

شکنجه گاه ذهن

"ياسر ولدبيگى"

همه جا تاریک تاریک بود. نور ضعیفی از پنجره کوچک کلبه ای قدیمی که گویی در میان تاریکی محبوس شده بود تنها نقطهء روشنی بود که به چشم می خورد. پیرمردی پشت پنجره روی صندلی اش نشسته بود و مشغول چپق کشیدن بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. ناگهان سایه ای از دل تاریکی به کلبه نزدیک شد و به سمت در کلبه رفت. پیرمرد از روی صندلی بلند شد و در را باز کرد. غریبه که زیر لب می گفت: من..من..من..لخت و عریان بود. پیرمرد نگاهی به او انداخت و لبخندی زد و گفت: تو هم که مثل من لباس نپوشیده ای!

"من" در روشنایی نگاهی به خود انداخت و با بی اعتنایی شانه ای بالا انداخت و به دنبال پیرمرد که در را باز گذاشته بود وارد کلبه شد. پیرمرد روی صندلی خودش که کنار پنجره بود نشست و با دست به صندلی دیگری که آن طرف کنار میز چوبی و پوشیده ای بود، اشاره کرد و از "من" خواست که بنشیند. چپقش را دوباره روشن کرد، چند پُک عمیق به آن زد، دود غلیظی از دهان و بینی بیرون داد از پنجره نگاهی به دشت انداخت و برگشت و از "من" پرسید: تو واقعا وجود داری؟

"من" که مشغول تماشای چراغ روغنی روی میز بود لحظه ای نگاهش را از چراغ برداشت و به پیرمرد نگاه کرد، اما حرفی نزد. پیرمرد دوباره پرسید: تو هم یک بیمار تبعیدی هستی؟

"من" جز همان یک کلمه که زیر لب زمزمه می کرد چیزی نگفت: من، من، من، ...

پیرمرد چند پُک دیگر به چپقش زد و بار دیگر از پنجره بیرون را نگاه کرد و ادامه داد: بیست و پنج سال پیش در دهکده ای که در پشت آن تپه هاست(با چپقش به بیرون اشاره کرد) زندگی می کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی مانند امروز به بودن خودم شک کنم. هیچوقت به اینکه اصلا هستم یا نیستم فکر نمی کردم. می دانستم که هستم. اما مدتی است که هروقت بیدار می شوم برای مدتی طولانی احساس می کنم که نیستم، اما با دیدن این منظره تکراری دشت و آن تپه ها و این درخت ها به خودم می گویم که هستم اگر نبودم نمی توانستم این منظره را ببینم. اما گاهی همین منظره تکراری باعث می شود که احساس نیستی کنم. شاید نیستی جایی شبیه همین جایی باشد که من هستم.. نمی دانم.. و چون نمیدانم نمی توانم هستی خودم را از نیستی جدا کنم. سپس به "من" نگاه کرد و گفت: از کجا آمده ای؟

"من" گفت: نمی دانم.

پیرمرد گفت: چطور نمی دانی!

"من" دوباره گفت: نمی دانم.

پیرمرد گفت: فرق من و تو این است که تو نمی دانی از کجا آمده ای ولی من احساس می کنم می دانم از کجا آمده ام ولی نمی دانم کجا هستم و آیا واقعا هستم!

"من" گفت: تو می دانی از کجا آمده ای؟

پیرمرد گفت: بله، یک تصویر خیلی مات و کمرنگ در ذهن دارم که از پشت آن تپه ها و در یک شب تاریک و بارانی به اینجا آمده ام، اما نمیدانم این تصویر چگونه در ذهنم ایجاد شده است! شاید چون مدتها پشت این پنجره به آن تپه ها خیره شده ام در ذهن خودم چنین چیزی ساخته ام و آنقدر تکرار شده است که واقعا باور کرده ام که چنین چیزی بوده است!

"من" گفت: من هم از جایی تاریک آمده ام!

{ "من" شبیه کودکی است که تازه به دنیا آمده است و نمی تواند حرف بزند اما فرق او با یک کودک در این است که او هرچیزی را می فهمد و مفهوم کلمات و جمله ها را درک می کند و از کلماتی که می شنود می تواند استفاده کند و حرف بزند، اما کلماتی را که تا آن لحظه نشنیده است را نمی تواند بکار ببرد چرا که از وجود چنان کلماتی اطلاعی ندارد }

پیرمرد گفت: آن جای تاریک چگونه جایی بود؟

"من" گفت: تاریک تاریک

پیرمرد از روی صندلی اش بلند شد و قابلمه کوچک سیاهی که روی میز بود را برداشت و آن را روی بخاری گوشه کلبه گذاشت. دریچه بخاری را باز کرد و با یک تکه چوب آتش آن را بهم زد و تکه چوب را داخل بخاری انداخت و دریچه را بست و برگشت دوباره روی صندلی اش نشست.

پیرمرد گفت: به گمانم گرسنه باشی کمی غذا از شام مانده، گذاشتم گرم شود.

می دانم که خسته ای و حرف های من بیشتر خسته ات می کند اما امیدوارم کسی را که بیست و پنج سال جز با خودش حرف نزده است را درک کنی.

بعد از بیست و پنج سال تو اولین نفری هستی که می بینم . وقتی دیدم لخت هستی احساس کردم تو هم باید مانند من بیماری تبعیدی باشی. اما بنظر نمی رسد که بیمار باشی .. نه .. تو بیمار نیستی..اما چرا لباس نپوشیده ای؟ البته کار خوبی می کنی ، لباس چیز مزخرفی است، باعث می شود فراموش کنیم که ما هم گوسفندی بیشتر نیستیم. ما انسان ها همیشه می خواهیم خود را گول بزنیم و از چیزی که هستیم فرار کنیم و آن را پنهان کنیم.

پیرمرد بلند شد و دو کاسه روی میز گذاشت و قابلمه را از روی بخاری برداشت و مقداری از غذای آبکی و سوپ مانند در هردو کاسه ریخت. یکی از کاسه ها را جلوی "من" گذاشت و کاسه دیگر را برداشت، چند بار آن را فوت کرد و کمی از سوپ را خورد. "من" هم همین کارها را تکرار کرد و همه سوپ را یکجا سرکشید. پیرمرد دوباره کاسه ی او را پر کرد سپس صندلی اش را از کنار پنجره برداشت و پشت میز روبروی "من" گذاشت و نشست.

پیرمرد گفت: من هیچ چیزی را بخاطر ندارم و از چیزهایی که میگویم مطمئن نیستم و اصلا نمی دانم این چیزهایی که می گویم از کجا آمده اند شاید در این مدت تنها به این قسمت از زندگی ام فکر کرده ام که توانسته ام آن را در ذهنم حفظ کنم. تنها این در ذهنم هست که من در دهکده پشت تپه ها که یک دهکده ساحلی است، کار میکردم. بارکش بوده ام یعنی کیسه های سنگین گندم را از اسکله به کشتی ها می بردم. کار که تمام میشد آنقدر کمرم درد میکرد و خسته بودم که حتی نمیتوانستم چیزی بخورم. نمیدانم کجا میخواهیدم یادم نیست اما این دردها را میتوانم احساس کنم. نمی دانم این که بارکش بوده ام واقعیت دارد یا باز تکرار تصاویری است که مدت ها ذهنم را با آنها سرگرم کرده ام یا خاطره ای است که از کسی دیگر شنیده ام. مدتهاست که بین واقعیت و توهم سردرگم شده ام. اما احساس میکنم که این دردها واقعی باشند. بنظرم حتی اگر مغزمان خاطره ها را فراموش کند اعضای دیگر بدنمان چیزهایی را به خاطر می سپارند و آن دیگر به شکل تصویرسازی مانند مغز نیست به شکل همان حسی که قبلا درک کرده اند خواهد بود. آن دردها تنها چیزی است که به یاد دارم و وقتی

حس آن دردها به سراغم می آید با خودم می گویم که دردها چقدر خوب بوده اند ، آنها به من میفهمانند که وجود دارم.

"من" به حرف های پیرمرد گوش میداد البته نه برای اینکه حرفهایش برایش اهمیتی داشته باشند یا اینکه داستان کوتاه زندگی پیرمرد برایش جالب باشد، بلکه تنها گوش میداد چون چاره ای جز این نداشت.

لحظه ای پیرمرد سکوت کرد و با خود گفت من که این همه سال با خودم حرف زده ام چرا احساس می کنم هیچ حرفی ندارم و انگار حرف هایم تمام شده اند یعنی من تمام این مدت تنها در حد همین چند لحظه ی کوتاه با خودم حرف زده ام! نمی دانم... حرفهایی که با خودم زده ام را به یاد ندارم. البته شاید بخاطر این باشد که نمی دانم درباره چه موضوعی با این غریبه حرف بزنم. آدم وقتی با کسی تازه آشنا می شود نمی داند چه بگوید آن هم با کسی که هیچ حرفی نمی زند. یک دفعه "من" گفت : من نمی توانم حرفی بزنم!

پیرمرد با تعجب به او نگاه کرد و گفت: تو فکر مرا می خوانی! داشتم به این فکر می کردم که تو چرا حرفی برای گفتن نداری!

"من" گفت: من از تاریکی آمده ام و تاریکی چیزی ندارد که درباره اش حرفی بزنم!

پیرمرد گفت: شاید مثل من دچار فراموشی شده ای، هیچ چیزی را به یاد نمی آوری؟

"من" گفت: چیزی یادم نمی آید همه جا تاریک بود تا وقتی که خودم را دیدم!

پیرمرد با تعجب گفت: منظورت چیست؟ مگر قبل از تاریکی خودت را ندیده بودی؟

"من" گفت: نه ندیدم. شاید برای اینکه وجود نداشتم، مثل تو که وجود نداری.

پیرمرد گفت: چطور می گویی که من وجود ندارم؟

"من" گفت : نمی دانم. خودت گفتی احساس میکنی وجود نداری!

پیرمرد گفت: تو خودت وجود داری؟

"من" گفت: نمی دانم.

پیرمرد گفت: تو اگر وجود داشته باشی پس من هم وجود دارم و تو باید به من ثابت کنی که وجود داری که من هم به وجود خودم پی ببرم.

"من" گفت: چطور ثابت کنم؟

پیرمرد با درماندگی گفت: نمی دانم. اگر می دانستم که وجود خودم را ثابت می کردم!

پیرمرد برای لحظه ای ساکت شد و با انگشتانش ریش بلند و سفید خود را شانه کرد. سپس با کف دستش محکم روی پشت دست دیگرش زد و به "من" رو کرد و گفت: من فکر میکنم که وجود دارم چون همین الان پشه ای دستم را نیش زد و من می توانم درد و خارشش را احساس کنم.

"من" فقط به پیرمرد نگاه کرد و دوباره به چراغ روی میز خیره شد. پیرمرد هم دنباله نگاه "من" را گرفت و نگاهش را به چراغ دوخت و زیر لب گفت: نیستی، نیستی است و چیزی که نیست نه می توان چیزی درموردش گفت و نه می توان چیزی از آن فهمید. مکثی کرد و دوباره گفت: من درباره خودم هیچ چیزی نمی دانم و از خودم هیچ چیزی به خاطر نمی آورم و حتی نمی دانم کی و کجا هستم! خب پس یعنی من نیستم!

پیرمرد کمی صدایش را بلندتر کرد که "من" هم صدایش را بشنود و گفت: احساس می کنم سالهاست که اینجا هستم و همه ی این سالها هیچ فرقی با هم نداشتند و تا قبل آمدن تو تغییری ایجاد نشده بود که من بدانم وجود دارم. تا قبل از دیدن تو میگفتم نیستی ممکن است جایی مانند همین دشت و آن تپه ها و این درخت ها باشد. تا اینکه تو آمدی و من فهمیدم وجود دارم. به همین خاطر لحظه ای که در کلبه را باز کردم و تو را دیدم پرسیدم: آیا واقعا وجود داری؟ گفتم شاید زاده ی ذهن و توهمات خودم باشی.

"من" گفت: چطور می گویی که من واقعا وجود دارم و زاده ذهن و توهمات تو نیستم؟

پیرمرد گفت: واقعی هستی چون می توانم تورا ببینم، صدایت را بشنوم و لمست کنم.

"من" گفت: اگر من توهم تو باشم باز هم می توانی مرا ببینی، صدایم را بشنوی و لمسم کنی!

پیرمرد گفت: اگر توهم و زاده ذهن من باشی باز به این معناست که من وجود دارم، کسی که وجود نداشته باشد نمی تواند ذهنی داشته باشد و نمی تواند حتی توهمی بسازد!

"من" گفت: هرچیزی از نیستی به هستی می رسد، ممکن است تو نیستی باشی و من از تو به هستی رسیده باشم!

پیرمرد گفت: اگر این گونه باشد باید رابطی بین من و تو وجود داشته باشد وگرنه خودبه خود نمی شود تو از منی که وجود ندارم و نیستم، هستی پیدا کنی. کسی باید باشد که هستی را از نیستی بیرون بکشد، اما آن رابط چه کسی می تواند باشد؟!

"من" گفت: من و تو که هر دو نمی دانیم هستیم و یا نیستیم نمی توانیم در مورد هستی و یا نیستی حرفی بزنیم! پیرمرد با خود گفت: راست می گوید! ما در مورد هستی یا نیستی هیچ آگاهی و درکی نداریم که بدانیم کدام یک هستیم! انسان چگونه باید بداند که وجود دارد؟ لازمه ی هستی چه چیزی یا چیزهایی هستند؟ دردی که حسش می کنم، شکی که دچارش شده ام، ترسی که از نبودن دارم، فکری که در مورد بودن و نبودن دارم؟! چه چیزی باعث می شود من بفهمم وجود دارم؟ نمی دانم.. لحظاتی در سکوت سپری شد تا اینکه پیرمرد با ناامیدی گفت: برویم بخوابیم فردا که بیدار می شوم اگر تو باز اینجا بودی پس واقعی هستی و اگر نبود میفهمم که توهم بوده ای.

هر دو از روی صندلی هایشان بلند شدند و کف کلبه دراز کشیدند. کمی بعد "من" به آرامی گفت: وقتی گفتی از پشت آن تپه ها آمده ای، من هیچ تپه ای ندیدم! نمی دانم شاید چون همه جا تاریک بود ندیدم، شاید هم اصلا هیچ تپه ای اینجا نیست!

پیرمرد پشتش را به "من" کرده بود و خیلی زود خوابش برد و صدای "من" را نشنید.

پیرمرد با صدایی از خواب بیدار شد چشم هایش را باز کرد، سه مرد داخل کلبه بودند یکی از آنها که روی صندلی نشسته بود پیرمردی بود که عینکی رو بینی کشیده اش گذاشته بود و از روی آن پیرمرد را نگاه می کرد. دو مرد جوان بلند قد با لباس های یکدست و مرتب نزدیک در کلبه ایستاده بودند. پیرمرد بدون اینکه سرش را بچرخاند و با حرکت چشم، لحظه ای پیرمرد و لحظه ای دو مرد جوان را نگاه می کرد. هیچ کدام هیچ حرفی نمی زدند. پس از سکوتی طولانی، پیرمرد عینکی دستی به ریش زیر چانه اش کشید و لب هایش را زبانش خیس کرد و گفت: خوب خوابیدی، آقای رییس جمهور؟!

پیرمرد با تعجب نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت: دارم خواب می بینم یا شما مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته اید!

پیرمرد عینکی از روی صندلی بلند شد و به دو مرد جوان اشاره کرد که به پیرمرد کمک کنند از زمین بلند شود، صندلی خودش را کمی به جلو هل داد و گفت: بگذارید روی این صندلی بنشینند.

پیرمرد روی صندلی نشست و پیرمرد عینکی صندلی دیگر را روبرویش گذاشت و روی آن نشست و گفت: آماده هستید آقای رییس جمهور؟

پیرمرد گفت: اشتباه می کنید من آن کسی نیستم که شما فکر می کنید. اصلا برای چه کاری آماده باشم؟؟

پیرمرد عینکی با آرامش گفت: برای خوردن دواهایتان.

پیرمرد با تعجب پرسید: چه دواهایی؟! می گویم مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته اید.

پیرمرد عینکی از جیبش آینه کوچکی درآورد و در مقابل پیرمرد گرفت و گفت: کنار گردنتان را ببینید.

پیرمرد آینه را گرفت و زخم های ریزی روی گردن خود دید. روی زخم ها دستی کشید و گفت: با نشان دادن

این زخم ها چه می خواهید بگویید؟

پیرمرد عینکی گفت: من دکتر شما هستم و هرچند وقت از شما سرکشی می کنم و برایتان غذا و قهوه و توتون و سوپ و دارو می آورم و قرصی به شما می دهم و آمپولی به گردنتان تزریق می کنم که شما بتوانید خاطراتتان را به یاد بیاورید و ما آنها را یادداشت می کنیم. شما زمانی شخصیت مهمی بوده اید قربان.

پیرمرد گفت: اگر حرف های شما حقیقت داشته باشد، پس من باید شما را قبلا ملاقات کرده باشم ولی چیزی از شما به خاطر ندارم و اینکه من همیشه احساس می کنم در اسکله بارکش بوده ام و کیسه های گندم بار کشتی می کرده ام و گاهی دردهای آن روزها را در کمرم حس می کنم.

پیرمرد عینکی گفت: من چندین بار دیگر به دیدنتان آمده ام و شما هر دفعه همین که بارکش اسکله بوده اید را به من گفته اید. من فکر میکنم این ذهنیت غلط شما به زمانی برمی گردد که دستور دادید مزارع گندم معترضین و شورشیان کشاورز را به آتش بکشند و عذاب روحی ناشی از آن جریان به این شکل خود را بروز می دهد. اما دلیل اصلی اینکه چرا حافظه خود را از دست داده اید را پیدا نکرده ام. پیرمرد با دقت به حرف های پیرمرد عینکی گوش می داد و هرچه سعی می کرد از حرف هایی که می شنود چیزی را به خاطر آورد نه تنها بیفایده بود بلکه صحبت های پیرمرد عینکی باعث شد خاطره کوتاهی که از خود در ذهن داشت در نظرش تیره و تار شود و به آن هم شک کند. پیرمرد گیج شده بود به دست هایش که روی میز بودند خیره شد و با خود گفت: من واقعا کی هستم؟ آیا این پیرمرد که خودش را دکتر معرفی می کند حقیقت را می گوید؟ آیا این کسی که اینجا روی این صندلی نشسته است، واقعا خود من هستم یا من هم درون ذهن کسی دیگر هستم و واقعی نیستم، مانند همان باربری که در ذهن من است و من احساس می کنم واقعی بوده است! اگر من درون ذهن کسی دیگر هستم چرا مرا این گونه گیج و آشفته در ذهن خود آفریده است؟ ذهن او هم باید مانند ذهن من بیمار باشد! از یک ذهن بیمار نباید انتظار کسی بهتر از من را داشت. پیرمرد عینکی گفت: برایتان مقداری غذا آورده ام، قبل از خوردن دوا کمی غذا بخورید. سپس یکی از دو مرد جوان مقداری غذا با یک لیوان آب برای پیرمرد روی میز گذاشت.

پیرمرد که انگار با اتفاقات کنار آمده بود، شروع به خوردن غذا کرد.

پیرمرد عینکی کیفش را باز کرد و یک آمپول و سه قرص را از آن بیرون آورد، سپس رو به دو مرد جوان کرد و گفت: همه چیز را به دقت یادداشت کنید.

بعد از اینکه پیرمرد غذایش را خورد، یکی از دو مرد جوان ظرف غذا را برداشت و آن یکی پارچه ای روی میز در مقابل پیرمرد پهن کرد. پیرمرد عینکی سه قرص که سبز، سفید و قرمز رنگ بودند را روی پارچه گذاشت و به پیرمرد گفت: یکی از قرص ها را انتخاب کنید!

پیرمرد با تعجب نگاهی به قرص ها انداخت و گفت: خودم انتخاب کنم؟ مگر شما نمی دانید کدام یکی را باید بخورم؟!

پیرمرد عینکی گفت: درنهایت هر سه قرص را می خورید، هرکدام از این قرص ها خاطرات دوره ی خاصی از زندگیتان را به یادتان می آورد و من می خواهم خودتان انتخاب کنید.

پیرمرد گفت: قبل از این، از این قرص ها خورده ام؟

پیرمرد عینکی گفت: قبل از این هیچ قرصی نخورده اید و ما برای آماده کردن شرایط پیش شما می آمدیم، باید قبل از خوردن این قرص ها کاری می کردیم که بدنتان بتواند به این قرص ها عکس العمل نشان بدهد و امروز اولین بار است که قرص ها را امتحان می کنید.

پیرمرد گفت: می خواهم بدانم کدام قرص مرا به دوران جوانی ام می برد!

پیرمرد عینکی گفت: مگر از دوران جوانی خود خاطره ای در ذهن دارید که می خواهید به آن دوره بروید؟!

پیرمرد گفت: نه ندارم، اما دوران کودکی و دوران پیری شبیه هم هستند، و انسان در آن دوره ها ضعیف و ناتوان و تنهاست. برای همین می گویم در جوانی شاید خاطرات بهتری داشته باشم! سپس به قرص ها خیره شد و به دنبال این بود که بین رنگ قرص ها و دوره ای که قرار است خاطراتش را به یاد آورد رابطه ای پیدا کند با خود گفت: رنگ سبز باید نماد کودکی، قرمز نماد جوانی و رنگ سفید نماد میان سالی باشد. با لبخندی که نشانه رضایت از خود برای حل این مسئله بود، قرص قرمز را برداشت و آن را روی زبانش گذاشت و با کمی آب آن را خورد. پس از لحظه ی کوتاهی پلک هایش شروع به لرزیدن کردند و به آرامی بسته شدند. پیرمرد عینکی به دو مرد جوان گفت: آماده باشید، هرچه می گوید را یادداشت کنید. سپس بلند شد و در گوش پیرمرد گفت: هر آنچه که می بینید و می شنوید و حس می کنید را تعریف کنید. پس از مکثی طولانی پیرمرد گفت: روزی را به خاطر

می آورم که روی درخت بودم و می خواستم از درخت پایین بیایم تا از برکه کمی آب بخورم اما از دو میمونی که کنار برکه بودند می ترسیدم چون میخواستند به من تجاوز کنند!

پیرمرد عینکی به مردان جوان لبخندی زد و به آرامی گفت: انگار دوز قرص بالا بوده است و او را به گذشته خیلی دور برده است! سپس سرنگی برداشت و آن را در گردن پیرمرد فرو کرد. پیرمرد مدتی بی حرکت ماند، انگار خشکش زده بود، سپس تکان شدیدی خورد و دوباره آرام شد و کمی بعد با صدای گرفته گفت: وقتی با دوستانم از مدرسه به سمت خانه برمی گشتم همه ی آن ها برای بعد از نهارشان نقشه ای داشتند. یکی می خواست فوتبال بازی کند، یکی می خواست با دوچرخه اش بازی کند، آن یکی می خواست با خانواده اش برای خرید به شهر برود و یکی دیگر می خواست همراه برادر بزرگترش به آب تنی و ماهیگیری برود. از همه ی دوستانم متنفر بودم چون آنها چیزهایی را داشتند که من هیچگاه نداشتم؛ خانواده ی خوب، دوچرخه، بازی، برادر خوب، تفریح، شنا، خرید، بستنی.

البته وقتی با خودم فکر می کردم آنها از داشتن چیزهایی که من نداشتم گناهی نداشتند ، تقصیر آنان نبود که من در خانواده ی آنها و آنها در خانواده ی من به دنیا نیامده بودند. ولی با اینکه می دانستم گناهی ندارند باز نمی توانستم از آنها متنفر نباشم، با این وجود بهشان نیاز داشتم. گاهی وقت ها که با مادرم سر زمین برای آبیاری و وجین و کندن علفهای هرز نمی رفتم و یا زمانیکه سیب هایم را زودتر می فروختم، برای فرار از خانه مجبور بودم به همین دوستانم پناه ببرم. پدرم مردی عصبی و بیکار بود و هیچ کاری جز کتک زدن مادرم و دعوا کردن با همسایه ها بخاطر مسائل مسخره و بی اهمیت نداشت. برای آنکه از گرسنگی نمیریم مادرم زمینی را اجاره کرده بود در آن لوبیا کاشته بود و من بیشتر از دوستانم با مادرم بودم. دلم برایش می سوخت اما بعضی شب ها به سرم میزد که هم او و هم پدرم را در خواب خفه کنم. با اینکه هشت سال بیشتر نداشتم خیلی عصبی بودم و زود از کوره در میرفتم و فقط به کشتن اطرافیانم فکر می کردم. هیچ وقت برادرهای بزرگم مرا با خود به آب تنی و ماهیگیری نمی بردند و هیچ اسباب بازی یا دوچرخه یا توپی نداشتم. از برادرهایم بدم می آمد و دوست داشتم آنها را با چاقو بزنم اما جرأتش را نداشتم ولی بارها در ذهنم آنها را می زدم. همیشه با من دعوا می کردند و مرا از خودشان دور می کردند. آنها دقیقا شبیه پدرم بودند تنبل بودند و هیچ کاری نمی کردند و فقط به فکر بازی و

دزدی از باغ مردم بودند. بعد از خوردن ناهار با مادرم سر زمین می رفتم. مجبور بودیم با بیل زمین را شخم بزنیم چون پول نداشتیم بدهیم کسی با قاطرش این کار را برایمان انجام دهد. بیل می زدم و با هربار بیل زدن پدرم را در ذهنم می کشتم پدری که باعث شده بود من بجای بازی کردن، بیل بزنم و عرق بریزم و زیر آفتاب بسوزم. معلممان همیشه می گفت: به پدر و مادرتان احترام بگذارید، ولی من چرا باید به آنها احترام میگذاشتم؟ آنها به هم فحش می دادند، دعوا می کردند و جلوی چشم من به همدیگر بی احترامی می کردند آنگاه من چگونه احترام گذاشتن را یاد میگرفتم! من فقط می خواستم آنها بمیرند تا آن همه عذاب تمام شود. همیشه فکر می کردم اگر آنها نباشند زندگی من بهتر می شود و آزاد می شوم، لافقل دیگر عذاب روحی نداشتم. خانواده گاهی همه چیز را از آدم می گیرد و کاری می کند که یک بچه بجای بازی کردن در فکر انتقام باشد. خانواده به من نه آرامش می داد، نه پول، نه راحتی، نه عاطفه و نه حس بچگی! پدر و مادرم همیشه باعث اذیت و آزارم بودند، خانه ی ما با جبهه جنگ هیچ تفاوتی نداشت. هیچ گاه نشد غذایی که همیشه یک سوپ آبکی بود را با خیال راحت بخوریم. هیچ گاه سفره و ظرف ها روی زمین نمی ماندند و به سوی همدیگر پرت می شدند و من با گریه و البته دلی سرشار از نفرت از این دو انسانی که باید الگوی من می بودند، از اتاق بیرون میرفتم و همسایه ها به خانه ی ما می ریختند. من بچه بودم اما خجالت و شرمساری را خوب درک می کردم. خانواده ی من تمام احساسات منفی را خوب به من آموخته بودند: خجالت، شرمساری، نفرت، عصبانیت، بی احترامی، بی ادبی، حقارت، گستاخی، انزوا و گوشه گیری.

این دعوها و فحش ها و آبروریزی های هر روز و حس حقارت و سرافکنندگی میان بچه های همسن و سالم چنان تاثیری بر روحیه ام گذاشته بود که با اینکه بچه بودم گاهی به خودکشی و گاهی به کشتن خانواده ام فکر می کردم. از خودکشی کمی بیشتر می ترسیدم اما کشتن خانواده در ذهنم و انتقام سالهای کودکی که با درد و رنج و عذاب روحی سپری می شدند، احساس خوبی بهم می داد و آرامم می کرد. در آن حد عصبی بار آمده بودم که در هفت سالگی چوبی برداشتم و تمام شیشه های خانه را شکستم و روی برادرم چاقو کشیدم. کمی بزرگتر که شدم نه تنها برای برادرهایم بلکه برای پدر و مادرم هم چاقو می کشیدم و به آنها فحش می دادم. مادرم البته هیچ وقت تقصیری نداشت و من اگر در ذهنم او را می کشتم چون احساس می کردم مرگ برایش از این زندگی بهتر

است. او هم عصبی شده بود، سختی و کار در مزرعه در آن گرمای سوزان که حتی حیوانات را از پا درمیآورد او را خشن و بی عاطفه کرده بود. جنگی در میان خانواده ی من بود و همه عصبی بودند، وقتی درگیری پیش می آمد تنها باید یک یا چند نفر از بیرون و از همسایه ها می آمدند که ما را آرام کنند. در این خانواده هیچ شعوری نبود و هیچ وقت نشد یکی از خودمان و تنها با حرف زدن و نه با داد زدن و فحش دادن و شیشه شکستن و چاقو کشیدن مانع از بالا گرفتن درگیری شود. من گستاخ و عصبی و بی ادب شده بودم، به همه فحش می دادم و بعد به پدر و مادرم نگاه می کردم و میگفتم مقصر خودتان هستید شما فحش دادن و بی احترامی را به من یاد داده اید. آنها نباید ازدواج می کردند و بچه دار می شدند. همیشه فکر می کردم که اگر مملکت دست من بود و می توانستم قانون وضع کنم، قانونی وضع می کردم کسانی که می خواهند ازدواج کنند را باید از نظر روانی تست کنند و اگر سالم بودند اجازه ی ازدواج داشتند. کسانی هستند که ظاهراً سالم ولی خطرناک تر از هر دیوانه ای هستند. اینها هستند که آزادانه در اجتماع می چرخند و باعث فساد و جرم و جنایت می شوند. کسانی که بی آزار هستند را قرنطینه می کنند و به آنها روانی و دیوانه می گویند و دیوانه های خطرناک که ریشه و بنیان خانواده ها را نشانه گرفته اند و آفت جان جامعه شده اند آزادانه حق ازدواج دارند و حاصل آن ازدواج بچه هایی عصبی، خشن و بی عاطفه است که آنها هم در آینده منشأ خشونت هستند و فرزندانی عصبی تحویل جامعه می دهند و معلوم نیست این چرخه تا کی باید ادامه داشته باشد! چرا جامعه برای کسانی که می خواهند ازدواج کنند تست و آزمایش روان شناختی نمی گیرد؟ بیماری های روانی برای جامعه خطرناکتر از بیماری های ژنتیکی و نقص های جسمی است، چرا به همان میزان که روی بیماری های ژنتیکی هزینه می کند به بیماری های روحی و روانی اهمیت نمی دهد؟!

تا ظهر در مزرعه بیل می زدم و به تمام کسانی که می شناختم چه کسانی که خوشبخت بودند و چه کسانی که گرفتار خانواده هایی مانند خانواده ی من بودند فحش می دادم و آن ها را یکی یکی در ذهنم می کشتم. از خوشبخت ها متنفر بودم چون به آن ها حسودی ام می شد و از بدبخت های مثل خودم متنفر بودم چون نمی دانستم چرا این زندگی را تحمل می کنند و چرا برعلیه زندگی طغیان نمی کنند و چون دلم برایشان می سوخت احساس می کردم چون آنها خودشان از خودکشی می ترسند بهتر است من در حقشان لطف کنم و آنها را بکشم

که راحت شوند! نمی دانم چرا ما انسان ها اینگونه هستیم، از دست فشار و عذاب وجود داشتن می نالیم و از طرفی از نیست شدن هم می ترسیم! انگار فقط برای عذاب کشیدن و ترس آفریده شده ایم!

بعد از آنکه کارم در مزرعه تمام می شد به خانه بر میگشتم ، سیب های بسته بندی شده را سر جاده می بردم و به کسانی که برای تفریح به دهکده ما آمده بودند می فروختم. به این فکر می کردم این دهکده که برای ما جز عذاب و سختی و عرق ریختن و گرسنگی و فقر چیزی ندارد برای دیگران محل تفریح و خوشی و شادی است. چقدر همه چیز در این دنیا متفاوت است، چیزی که برای من عذاب است برای دیگری مایه شادی است! سیب ها را از دهکده ای که در چند کیلومتری دهکده ما بود می آوردم. صاحب باغ پیرمردی بود که عین گراز چاق شده بود و حتی روی زمین نمی توانست گردش را بچرخاند، کنارش یک قاطر و دو گوسفند بودند. جلوی قاطر و گوسفندها دو برابر مقداری که من می خریدم سیب ریخته بود. خودم سیب ها را می چیدم و وزن می کردم. همیشه چند کیلویی که اضافه می آمد مجانی در کیسه ام می ریخت. با اینکه پیرمرد خوبی بود، اما باز از اینکه احساس می کردم دلش برایم می سوزد و صدقه به من می دهد ازش بدم می آمد. این کارش بیشتر باعث می شد فکر کنم بچه فقیری هستم. او همیشه به من آفرین می گفت که با این سن کمی که دارم روی پای خودم ایستاده ام اما من از اینکه مجبور بودم سنگینی سیب ها را چند کیلومتر روی دوشم تحمل کنم، از روی پای خود ایستادم متنفر بودم و هیچ افتخاری برایم نداشت. چرا همیشه انسان ها کسی که زیر بار فقر و بدبختی کمرش خم می شود را تحسین می کنند ولی هیچ گاه دوست ندارند خودشان جای او باشند! سیب ها را در کیسه بزرگی می ریختم و روی دوشم می گذاشتم و با هر قدم به چیزی که به ذهنم می رسید فحش می دادم. خوب بود فحش دادن را از خانواده ام به خوبی یاد گرفته بودم و تنها چیزی بود که دلم را خنک می کرد. وسط راه دهکده دیگری بود که مجبور بودم به بچه قلدرهایی که از من بزرگتر بودند کمی سیب بدهم تا کتک نخورم. کمی دورتر که می شدم و میدانستم دستشان به من نمی رسد با صدای بلند به هرکسی که نسبت دوری هم با آنها داشت فحش می دادم و خودم را خالی می کردم، اینجوری احساس قدرت می کردم. سیب ها سود خوبی برایم داشتند همان قدر که خرید می کردم به همان مقدار هم سود می کردم و بعضی روزها مشتری هایی پیدا می شد پول بیشتری میدادند چون باز انگار دلشان برایم می سوخت. من با لبخند پول اضافی را قبول می کردم ولی در دلم هرچه

فحش بود نثارشان می کردم. نمی دانم چرا همه با این دلسوزی های مسخره می خواستند مرا یاد فقر و بدبختی ام بنوازند. صدقه دادن اصلا خوب نیست، کسی که صدقه می دهد حس خوبی دارد و در دلش از خودش راضی است و از کاری که کرده است لذت می برد اما کسی که صدقه می گیرد با هر بار صدقه گرفتن یاد فقر و نداشته هایش می افتد و در درون خود خرد می شود و احساس تحقیر شدن می کند و آنچه که اسمش را غرور می گذارند از بین می رود. صدقه دادن باید طوری باشد که صدقه دهنده و صدقه گیرنده همدیگر را نبینند و بصورت بودجه ای از طرف حکومت و به عنوان مستمری برای همگان باشد. در صدقه دادن نباید شخص خاصی دخیل باشد.

غروب وقتی هوا تاریک می شد، مجبور بودم به خانه برگردم اما وقتی باز به دعاها و فحش ها و داد و هوارهای پدرم فکر می کردم آرزو می کردم کالسه ای زیرم کند و مانند تاپاله گاو به زمین بچسبم ولی به خانه برنگردم. زندگی من از تاپاله گاو هم بدتر بود، برای هیچ کس مهم نبودم و البته کسی هم برای من مهم نبود اما با این حال جزئی از همین خانواده بودم و نمی توانستم به اتفاقاتی که در خانه می افتد بی تفاوت باشم. این وابستگی خیلی مسخره و مزخرف است، چرا من نباید نسبت به مسائل خانواده ی خودم مانند مسائل خانواده های دیگر بی تفاوت باشم؟! فقط به این خاطر که مادرم مرا زاییده است و من از نطفه کثیف پدرم بودم؟! من از خانواده ی خودم رنج و عذاب و زجر دیده بودم ولی از خانواده های دیگر چیزی ندیده بودم، خانواده های دیگر برای من بهتر بوده اند!

در راه خواهرم را می دیدم که مثل الاغ باری روی دوشش گذاشته بود و شوهر بیکار و بی غیرتش که از مردانگی فقط نرینگی اش را داشت، پشت سرش راه میرفت. با خودم می گفتم: اینجا زن ها چقدر بدبخت و بی ارزش هستند. هیچ حقی جز تحمل و سکوت ندارند. بعد از ازدواج سر از مزارع در میآوردند و مجبورند برای آنکه از گرسنگی نمیرند از صب تا ظهر در مزرعه، از ظهر تا عصر در خانه و دوباره از عصر تا شب به مزارع برگردند! حس زنانگی و لطافت و احساس و عاطفه آن ها زیر کودهای حیوانی در مزارع دفن شده بود. آن جا جای مردها و زن ها عوض شده بود، مردها در خانه می ماندند و زن ها کار می کردند و شب که به خانه بر میگشتند از اینکه شام به موقع آماده نبود کتک می خوردند و فحش می شنیدند.

خواهرم سیزده سال بیشتر نداشت که پدرم او را شوهر داد. شوهرش بیکارتر، بی غیرت تر، عصبی تر و احمق تر از پدرم بود. پدرم هم این را خوب میدانست اما در این دهکده این چیزها مهم نیست مهم این است که به قول پدرم: یک نان خور کمتر، بهتر!!

با خودم می گفتم قبل از اینکه به فکر بچه دار شدن بیفتد چرا به این شعار اعتقادی نداشته است! لاقل قبل از اینکه نطفه مرا می ریخت به این فکر می کرد که من دیگر به خیل عظیم بیچاره ها و بدبخت ها نمی پیوستم! به خانه که برمی گشتم دو برادر بزرگم مسخره کردنشان را شروع می کردند. من از همه زشت تر بودم و آنها از سرتا پایم را مسخره می کردند و می خندیدند و آنقدر ادامه می دادند که عصبانی می شدم و فحش می دادم یا چاقو می کشیدم و یا از خستگی و بی حوصلگی گوشه ی اتاق می نشستم و گریه می کردم. سر سفره باز هم داستان همیشگی فحش و دعوا و پرتاب شدن ظرف ها و کتک کاری بود. خانه ی ما تنها دو اتاق داشت برادرهایم که بزرگتر بودند یکی از اتاق ها را قُرُق کرده بودند و هیچ وقت اجازه نمی دادند من حتی داخل آن را نگاه کنم. در اتاق دیگر که هم اتاق خواب بود و هم آشپزخانه ، من و پدر و مادر و برادر کوچکم که یک سال بیشتر نداشت، بودیم. برادرهایم به اتاق خودشان می رفتند، در را می بستند و مشغول بازی می شدند. اما من با آنکه خسته بودم مجبور بودم تا وقتی که پدر و مادرم خسته می شدند و آتش بس می دادند و به رخت خواب می رفتند وسط آن جبهه ی جنگ بمانم. بعد از آنکه به رختخواب می رفتم آنقدر عصبی بودم که نمی توانستم بخوابم. نصف شب پدر و مادرم که در طول روز به سرو کله هم می پریدند کارهایی می کردند و این مرا عصبی تر می کرد و حس بسیار بدی پیدا می کردم. به خاطر آنکه مجبور بودم شب پیش پدر و مادرم بخوابم و آن ها را می دیدم که چه کارهایی می کنند، با اینکه بچه بودم و سن کمی داشتم، چیزی را در خودم کشف کردم که هیچ یک از هم سن و سال هایم چیزی از آن نمی دانستند: میل جنسی!

به همین خاطر هروقت تنها می شدم با خودم بازی می کردم و این میل جنسی را که از نه سالگی کشف کرده بودم و تا قبل از ورود به دانشگاه شدیدتر و قوی تر از هر حس دیگری به جز خشم و نفرت از اطرافیانم، وجودم را دربرگرفته بود مرا به پسر بچه و بعد نوجوانی بی ادب و بیشعور با افکار خیلی کثیف تبدیل کرده بود، تا بدان جا که به همهء اطرافیانم؛ دخترها، زنان همسایه، دوستانم و حتی حیوانات تنها به چشم این نگاه می کردم که با آنها

غریز و میل جنسی ام را برطرف کنم. با این حال هیچ گاه فرصتی نشد با این چیزها میل جنسی ام را فرو بنشانم و همین باعث می شد که بیشتر به دنبال تنهایی و بازی کردن با خودم باشم. این کار را در ابتدا بخاطر اینکه کشف تازه ای بود و بعد تنها برحسب عادت انجام می دادم. بچه بودم و معنای لذت جنسی را درک نمی کردم اما هروقت که عصبانی می شدم دیگر خودم را با شکستن ظرف و فحش دادن خالی نمی کردم و تنها به دنبال جای خلوتی می گشتم که با خودم بازی کنم و این کار مرا آرام می کرد. بعد که بزرگتر شدم و متوجه شدم هیچ دختری بخاطر زشت بودنم نگاهم نمی کند و دیگر به سنی رسیده بودم که معنای لذت جنسی را می فهمیدم، این کار را می کردم و از آن لذت می بردم.

بعد از آنکه صدای نفس های پدر و مادرم قطع می شد برای مدتی بیدار می ماندم و در ذهنم به دنبال نقشه ای برای کشتنشان می گشتم. این کارشان حس بسیار بدی بهم می داد ، بچه بودم و نمی دانستم که این کار عادی و طبیعی است که همه زن و شوهرها این کار را می کنند و در این کار پدرم را مقصر می دانستم و بیشتر از او متنفر بودم.

در همین فکرها بودم که خوابم می برد. صبح که بیدار می شدم از خوابی که همیشه می دیدم احساس خوبی داشتم و دوست داشتم زندگی من هم مانند پیرمرد تنهایی بود که در خواب می دیدم. خواب می دیدم: وسط یک دشت بزرگ پر از درختان زبان گنجشک در کلبه ای قدیمی پیرمردی لخت و عریان روی یک صندلی کنار پنجره نشسته و مشغول چپق کشیدن است و به هیچ چیزی فکر نمی کند و هیچ خاطره ای از زندگی اش ندارد که او را آزار دهد.

پیرمرد عینکی سرنگ را در گردن پیرمرد فرو کرد و پس از لحظه کوتاهی پیرمرد چشم هایش را باز کرد، نگاهی به اطراف خود انداخت و کمی به گردن خود دست کشید، خسته شده بود و گردنش کمی درد می کرد. به یکی از دو مرد جوان گفت: اگر ممکن است کمی آب به من بدهید! مرد جوان لیوان را از روی میز برداشت و آن را از آب پر کرد و به دست پیرمرد داد. پیرمرد آب را سرکشید و چون هنوز خاطراتش را به یاد می آورد به پیرمرد عینکی گفت: تا کی اثر این قرص ماندگار است؟ پیرمرد عینکی گفت: هروقت بخوابید اثرش از بین می رود و اگر

می دانید با این خاطرات اذیت می شوید زودتر بخوابید که آنها را فراموش کنید. پیرمرد گفت: نه.. با اینکه آزارم می دهند اما تمام هستی و وجودم اکنون تنها همین خاطرات تلخ هستند.

حالا که خاطرات دوران کودکی ام را به خاطر آوردم فهمیدم که از این دوران چقدر متنفر بوده ام، اما شاید اگر خاطرات دوران دیگر زندگی ام را به خاطر می آوردم ممکن بود باز همین حس نفرت را می داشتم.

چیزی که برایم عجیب است این است که آن کودکی که خاطراتش را به یاد آوردم خیلی از من دور است و نمی دانم آیا من واقعا آن کودک بوده ام یا شاید من این داستان را از کسی شنیده ام یا آن را از کتابی خوانده ام؟ شما از اینکه این قرص تنها خاطرات خودم را به خاطر می آورد مطمئن هستید؟

پیرمرد عینکی گفت: در علوم روان شناختی در مورد هیچ چیزی نمی توان با اطمینان کامل حرف زد اما احتمالش زیاد است که این خاطرات خودتان بوده اند!

پیرمرد گفت: پس شما کاملا مطمئن نیستید، شاید کودکی من خیلی بهتر و زیباتر از این بوده است. سپس با درماندگی ادامه داد: چرا من نمی توانم بفهمم که واقعا وجود دارم یا اینکه فقط یک فکر یا توهمی در ذهن یک آدم بیمارم! از کجا معلوم که من الان در ذهن یکی از شما نباشم! چرا باید به وجود خودم شک کنم؟ شاید بخاطر این است که هیچ چیزی را به یاد نمی آورم، مانند دفتری خالی و سفید هستم که هیچ نوشته ای ندارد! اما یک دفتر سفید که باز هم وجود دارد حتی اگر هیچ نوشته ای نداشته باشد! اینکه برای دیگران وجود دارد و دیگران آن را به اسم یک دفتر سفید می شناسند درست است، اما آیا برای خودش هم وجود دارد؟! من خوب می توانم این را درک کنم، دفتر برای خودش وجود ندارد و با اولین حرف و واژه و نوشته که در آن نوشته می شود احساس وجود داشتن پیدا می کند و از آن لحظه به بعد هم دیگر یک دفتر نیست، یک نوشته است، حتی برای دیگران! دیگران وقتی آن را در دست می گیرند سراغ صفحات سفید آن نمی روند و انگار آن صفحات اصلا وجود ندارند بلکه به سراغ نوشته های آن می روند و تمام موجودیت آن دفتر تنها نوشته های آن است. نمی دانم چه می گویم!!

شاید اگر همیشه کسانی مانند شما به دیدار من بیایند با وجود آنها من هم احساس وجود کنم، البته شاید هم همیشه کسانی به اینجا آمده اند و من فراموش کرده ام! نمی دانم!!!

پیرمرد از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: وقتی به آن تپه ها نگاه می کنم با خودم می گویم آیا واقعا آنجا تپه ای وجود دارد؟ دیگر نه تنها به وجود خودم به وجود هرآنچه که می بینم هم شک دارم! شاید من و آن تپه ها تصویری درون ذهن انسانی دیگر باشیم! سپس رو به پیرمرد عینکی کرد و گفت: شما آن تپه ها را می بینید؟! پیرمرد عینکی نفس عمیقی کشید و گفت: آقای رییس جمهور، بهتر است استراحت کنید، کمی آشفته بنظر می رسید. از اینکه ما را پذیرفتید و اجازه دادید خاطراتان را یادداشت کنیم، تشکر می کنم. شما را تنها می گذاریم که استراحت کنید، دوباره به دیدنتان خواهیم آمد. سپس وسایلتان را جمع کرد و کیفش را برداشت و به همراه دو مرد جوان از کلبه خارج شد.

پیرمرد صندلی اش را کنار پنجره گذاشت و روی آن نشست و به سه مرد سیاه پوش که به آرامی دور می شدند خیره شد تا جاییکه از نظر محو شدند با نگاهی آنها را دنبال کرد. بار دیگر تپه ها ماندند و دشت و درختان، تصویری که همیشه ثابت بود.

پیرمرد لحظه ای بیرون را نگاه کرد ، سپس چپش را برداشت و آن را از تنباکو پر کرد و آن را روشن کرد، دود غلیظی از دهان و بینی بیرون داد و بدون اینکه دیگر به چیزی فکر کند مشغول چپق کشیدن شد.

شب شد و سکوت و تاریکی دشت را در بر گرفت. پیرمرد بعد از خوردن شام قهوه ای درست کرد و طبق معمول روی صندلی اش نشست. هنوز آثار قرصی که خورده بود در بدنش بود. می توانست اتفاقاتی که برایش افتاده بود را به خاطر بیاورد. در حال مرور کردن اتفاقات امروز در ذهنش بود که در کلبه باز شد و "من" وارد شد. پیرمرد نگاهی به "من" انداخت و گفت: سراسیمه به نظر می رسی!؟

"من" نگاهی به خود انداخت و گفت: نمی دانم! یعنی این طور به نظر می رسم!؟

پیرمرد چیزی نگفت و در افکار خود غرق شد.

چگونه من با اینکه خاطراتم را فراموش کرده ام می توانم فکر کنم؟! آیا تفکر کردن بدون حافظه و یادآوری خاطرات امکان پذیر است؟! هرکسی از محیط اطرافش چیزهایی یاد می گیرد، یافته هایش را در ذهنش کنار هم می گذارد و راجع به آن ها فکر می کند و از مجموع هرآنچه که یاد گرفته است و آنها را بخاطر دارد، نتیجه ای می گیرد. اما من خاطراتم را به یاد ندارم با این حال می توانم فکر کنم! شاید آن قسمت از مغزم که مسئول ثبت خاطرات است آسیب دیده است! نمی دانم چنین چیزی امکان دارد یا نه! آیا اینکه می توانم فکر کنم دلیلی بر وجود داشتنم، است؟! من فکر می کنم پس هستم! اما یک چیز نمی تواند هم علت باشد و هم معلول، افکار من ناشی از وجود من هستند. من نمی توانم هم علت افکار خودم باشم و هم معلول وجود آنها. برای اینکه وجود افکار خودم را ثابت کنم ابتدا باید ثابت کنم که من هستم و این من هستم که فکر می کنم، نه اینکه چون من فکر می کنم پس هستم! گیج شده ام! نمی دانم چه می گویم!

من که به هستی خودم شک دارم، تا به حال به این فکر نکرده ام که نیستی چیست؟! آیا نیستی به معنای نبودن هیچ هستی و هیچ چیزی است؟! شاید هم اینگونه نباشد و نیستی به معنای وجود بینهایت هستی باشد. مثلاً اگر من تنها خودم نباشم بلکه بی نهایت وجود دیگر هم باشم، می توان گفت که من هیچ کدام از آنها نیستم و در عین حال همه ی آنها هم هستم. پس نیستی شاید به معنای نبودن یک هستی نباشد بلکه به معنای بی نهایت هستی باشد که نتوان هستی را تنها به یکی از آنها نسبت داد. چیزی که همه جا هست دقیقاً نمی توان گفت مکان آن را مشخص کرد و می توان گفت هیچ جا هم نیست. اگر من در عین حال که اینجا هستم همه جای دیگر هم باشم می توان گفت که اینجا نیستم! نیستی شاید اینگونه باشد یعنی وجود بینهایت هستی باشد ولی ما آن را نیستی می نامیم، پس من اگر وجود نداشته باشم و جزئی از نیستی باشم، پس می توان گفت که باز هستم! پس من چه هست باشم چه نیست، فرقی نمی کند، هستی و نیستی یکی است و من حتی در حالت نیستی می توانم به صورت بی نهایت هستی، هست شوم. پس من نباید اینقدر نگران بودن خودم باشم و به دنبال اثبات آن باشم، من در هر صورت وجود دارم و هستم!

لبخندی بر لب پیرمرد نشست و با رضایت خاطر از اینکه توانسته بود مسئله ای که همیشه او را آزار می داد را حل کند، رو به "من" کرد و گفت: قهوه می خوری؟

"من" گفت: بله می خورم.

پیرمرد بلند شد و دو فنجان قهوه ریخت، یکی را دست "من" داد و با لذت فنجان خودش را سرکشید.

"من" نگاهی به پیرمرد کرد و گفت: خوشحال به نظر می رسی؟!

پیرمرد لبخندی زد و گفت: حس خوبی دارم چون داشتم به این فکر می کردم که چرا من باید اینقدر درگیر هستی و نیستی خودم باشم با اینکه هستی و نیستی یکی هستند و هستی هر چیزی تنها یک حالت از بی نهایت هستی آن است که قبل از هستی می توانست داشته باشد. نیستی بی نهایت بزرگتر از هستی و بی نهایت حالت از هستی است و اگر من جزئی از نیستی باشم، می توانم بی نهایت هستی داشته باشم! گذشته از این امروز چند نفر به ملاقاتم آمده بودند؛ یک پیرمرد و دو مرد جوان با لباس های تمیز و مرتب و ظاهری آراسته بودند. آنها مرا می شناختند و مرا "آقای رییس جمهور" خطاب می کردند!

"من" با تعجب گفت: رییس جمهور!!

پیرمرد گفت: بله رییس جمهور. آنها گفتند که من آدم مهم و سرشناسی بوده ام ولی دچار فراموشی شده ام. یک قرص به من دادند و گفتند که این قرص کمک می کند خاطرات گذشته ام را به یاد بیاورم و همین الان که دارم برایت حرف می زنم و اتفاقات امروز را برایت تعریف می کنم بخاطر تاثیر همان قرص است وگرنه تا بحال همه چیز را فراموش کرده بودم. آدم های خوبی بودند؛ برایم غذا آوردند و همین قهوه ای که می نوشی را هم آنها آورده بودند. من احساس می کنم آنها حقیقت را گفته اند، ظاهر و ادب و نحوه برخوردشان طوری بود که به هیچ وجه فکر نمی کنم دروغگو، شاید یا کلاهبردار بوده باشند.

"من" گفت: از کجا می دانی که دروغگو یا کلاهبردار نبوده اند؟

پیرمرد گفت: چرا باید دروغ بگویند؟! کسی که دروغی می گوید از گفتنش سودی می برد و آنها چه سودی باید از دروغشان می بردند؟ و اینکه من بجز این کلبه قدیمی و فرسوده چیزی ندارم که بخواهند کلاهبرداری کنند از

طرفی تنها ارزش و قیمت لباس هایشان چند برابر همین کلبه بود! کسی با آن لباس های تمیز و مرتب و گران قیمت از من که هیچ چیز حتی یه دست لباس هم ندارم چه چیزی می تواند بدزدد!

"من" گفت: فقط به خاطر لباس های تمیز و گران قیمتشان به آنها اعتماد کردی؟

پیرمرد خندید و گفت: منظورت را کاملا متوجه می شوم. درست است، معمولا کسانی که ظاهر آراسته و مرتبی دارند دروغ های بزرگتری می توانند بگویند و به اینکه دیگران دروغ هایشان را باور می کنند اطمینان بیشتری دارند. اما چیزی که تو به آن توجه نکرده ای این است که وقتی کسی دروغی می گوید و دیگران آن را باور می کنند به خاطر این نیست که دیگران گول ظاهرش را خورده اند یا او دروغگوی ماهری است بلکه به این خاطر است که مردم خودشان دوست دارند دروغ بشنوند و خودشان را گول بزنند. ما آدم ها از واقعیت فرار می کنیم، از واقعیت می ترسیم و چون از دروغ گفتن به خودمان خسته شده ایم دوست داریم دیگران به ما دروغ بگویند و با خواست خودمان گولمان بزنند. بیماری که نفس های آخرش را می کشد و خودش می داند زمان مرگش فرا رسیده است، نمی خواهد از دکتر حقیقت را بشنود، دوست دارد دکتر به او امید واهی و دروغی بدهد که او خوب خواهد شد. یک زندانی هم دوست ندارد درباره ی زندان و مدتی که از حبسش باقی مانده است حرفی بشنود دوست دارد از دنیای بیرون از زندان برایش حرف بزنند و به او توهم این را بدهند که به زودی آزاد خواهد شد. اطراف ما پر از توهم است، پر از کسانی است که ما را دچار توهم می کنند، پر از دروغ و دروغگو است و ما آنها را دوست داریم و بخاطر آنهاست که زندگیمان ادامه دارد. خودمان سیاستمداران را تربیت می کنیم، از پول خودمان برایشان لباس های گران قیمت می خریم و آنها را پشت تربیون می فرستیم که برایمان دروغ بگویند و خودمان برایشان دست می زنیم و هورا می کشیم. ما آدمها دروغ را دوست داریم و برای شنیدن دروغ های زیباتر، هیجان انگیزتر و باورنکردنی تر هزینه ی بیشتری می کنیم. ما آدم ها مجموعه ای از توهمات هستیم دوست داریم خودمان را گول بزینیم گاهی با واژه ها گاهی با حرف های دیگران و گاه با توهم اتفاقات خوبی که هیچ گاه رخ نخواهند داد. یک کارگر دوست دارد به جای واژه "حمال" با واژه "زحمتکش" که از زبان دیگران می شنود، خود را گول بزند! یک زن بیچاره که مجبور است برای سیر کردن خود و بچه هایش همچون مردها در باغ و مزرعه و بازار کار کند دوست دارد بجای واژه "بیچاره" خود را با واژه "فداکار" گول بزند! کسی که از فقر و تنگدستی به

گدایی افتاده است همواره در توهم پیدا کردن یک کیف پر از پول یا یک اتفاق خوب است که زندگی اش را تغییر دهد. همه ی ما آدمها تا آخر عمرمان در توهم این به سر می بریم که روزی همه چیز درست می شود و در انتظار اتفاقی هستیم که زندگیمان را سروسامان دهد.

دروغ شنیدن تنها چیزی است که ما را حتی برای لحظه ای از آن چیزی که هستیم و از شرایطی که در آن قرار داریم، دور می کند. روان شناسان هم این مسئله را خوب درک کرده اند، اینکه دروغ بر مغز بهتر تأثیر می گذارد و به همین خاطر از ما می خواهند که همیشه به خود بگوییم: همه چیز خوب است، همه چیز درست می شود، همه چیز زیباست! ما باید به خودمان دروغ بگوییم و دروغ را باور کنیم اینگونه زندگی قابل تحمل تر می شود. تمام این صحبت ها برای این بود که به تو بگویم این چند مردی که به دیدن من آمده بودند گذشته از اینکه بعید می دانم دروغی گفته باشند، اما اگر واقعا دروغ گفته اند، من خودم دوست داشتم دروغشان را باور کنم!

"من" گفت: گفتی به تو قرصی دادند؟

پیرمرد جواب داد: بله، سه قرص رنگی بودند و من یکی را انتخاب کردم، آن را خوردم و پس از لحظه ای تمام خاطرات کودکی ام را که بعد متوجه شدم چقدر از آن دوره متنفر بوده ام را به یاد آوردم و آنها هم تمام صحبت های مرا یادداشت کردند.

"من" گفت: ولی فکر کنم ممکن است دروغ گفته باشند.

پیرمرد گفت: تو خیلی بدبینی و بدون دلیل به آن آقایان محترم و متشخص شک داری!

"من" گفت: بدون دلیل بدبین نیستم. چیزی که تو به آن توجه نکردی این است که ممکن است آن ها قرصی درست کرده باشند و خواسته اند آن را روی کسی امتحان کنند و برای این کار چه کسی بهتر از تو که یک پیرمرد تنها هستی و هیچ چیزی از زندگی ات را به یاد نداری!

پیرمرد گفت: فرض کنیم حرف تو درست باشد، اما من خاطرات دوران کودکی ام را به یاد آوردم!

"من" گفت: چقدر مطمئنی هر آنچه را که به یا آورده ای واقعا خاطرات خودت بوده اند و توهمی بیشتر نبوده اند؟! به نظر من قرصی که به تو داده اند تو را دچار توهم کرده است وگرنه بعید می دانم یک قرص خاطرات کسی را به یادش بیاورد!

پیرمرد که با شنیدن این حرف ها که می توانستند درست باشند، کمی گیج شده بود، لب هایش به لرزه افتادند، انگار می خواست حرفی بزند ولی نمی دانست چه بگوید. لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس لب هایش را بهم فشرد و گفت: فرض کنیم باز هم تو درست می گویی و من با خوردن قرص دچار توهم شده بودم. اما حتی در حالت توهم کسی نمی تواند از دانش، یافته ها، دیده ها، شنیده ها و خاطرات خودش فراتر برود. پس من اگر دچار توهم شده بودم، حرف هایی زدم که از آنها آگاهی داشته ام، خواه آنها خاطرات واقعی خودم بوده اند و خواه تصاویری که در طول عمرم در ذهنم ثبت شده اند. پس توهم هم نوعی یادآوری خاطرات است!

"من" گفت: تو گفתי بیست و پنج سال پیش و در یک شب تاریک و سرد به اینجا آمده بودی. وقتی مرا دیدی پرسیدی که من آیا یک بیمار تبعیدی مثل خودت هستم! چگونه آن موقع که هنوز هیچ قرصی نخورده بودی اینها را به خاطر داشتی؟!

پیرمرد دستی به ریشش کشید و گفت: راستش را بخواهی نمی دانم چرا این حرفها را می زدم، فقط احساس می کنم که داستان آمدن من به اینجا این طور بوده است ولی مطمئن نیستم!

"من" گفت: شاید تنها چند روز است که به اینجا آمده ای و بقول خودت تنها احساس می کنی که بیست و پنج سال از آمدنت به اینجا می گذرد!

پیرمرد گفت: آن مردها به من گفتند که بغیر از امروز چندین بار دیگر به دیدنم آمده اند و خودم جای سرنگی که بارها به گردنم فرو کرده بودند را دیدم! سپس سرش کج کرد که "من" جای زخم سرنگها را ببیند.

"من" به دقت گردن پیرمرد را نگاه کرد و گفت: این زخم های ریز را می گویی؟! از این زخم ها که روی صورت و دست و پا و بدن هم هست و هیچ فرقی هم با هم ندارند!

پیرمرد به دست ها و پاها و بدن خودش نگاهی انداخت و گفت: نه این زخم ها جای نیش پشه ها هستند.

"من" گفت: پس آنها هم جای نیش پشه هستند. تو دچار توهم شده ای. من فکر می کنم اصلا کسی به دیدنت نیامده است همانطور که احساس می کنی بیست و پنج سال است که اینجا هستی! البته من نظر دیگری هم دارم.

پیرمرد که به جای نیش پشه ها روی دستش خیره شده بود، بدون آنکه به "من" نگاهی کند گفت: چه نظری؟؟

"من" گفت: این که تو اصلا دچار فراموشی نشده ای و توهم این را داری که دچار فراموشی شده ای، شاید هم بقول خودت این کار یکی از آن کارها باشد که برای فرار از واقعیت انجام می دهی و به خودت دروغ می گویی که دچار فراموشی شده ای! ممکن است چون خاطرات خوبی نداشته ای و یادآوری آنها آزارت می دهند، دوست داری به خودت دروغ بگویی "پیرمردی هستم که دچار فراموشی شده ام" و آنقدر این را تکرار کرده ای که خودت هم آن را باور کرده ای! چیز دیگری که متوجه شده ام این است که تو چون از دوران کودکی ات متنفری و از خاطرات آن دوران فرار می کنی و دائماً در تلاش برای فراموش کردن آنها هستی و از یادآوری آنها می ترسی، بیشتر به آنها فکر می کنی. ترس و تنفر باعث شده اند این داستان ها را در ذهن خودت بسازی اینک دچار فراموشی شده ای و یک قرص باعث شده است آن خاطرات تلخ و نفرت انگیز را برای لحظه ای به یاد بیاوری و بعد از آنکه اثر قرص از بین رفت دوباره همه چیز را فراموش می کنی! در جای دیگر از این داستان خیالی که برای خودت ساخته ای گفتمی تو را رییس جمهور خطاب کرده اند؟؟

پیرمرد گفت: بله گفتند من زمانی رییس جمهور و آدم مهمی بوده ام و آمده اند که خاطراتم را یادداشت کنند.

"من" گفت: چرا خاطراتت را یادداشت کنند؟ این را پرسیدی!؟

پیرمرد گفت: نه نپرسیدم اما حکومت ها برای اسطوره سازی و بزرگ جلوه دادن اشخاص خاصی چنین کارهای بیهوده ای می کنند!

"من" خندید گفت: اما بنظر من تو فقط می خواهی داستانی که خودت ساخته ای را توجیه کنی! از حرف هایی که گفتمی برداشت می کنم که چون دوست داشتی آدم مهمی باشی و در توهم یک اتفاق بودی که تو را به یک

آدم مهم تبدیل کند و چون الان پیر شدی و به اتفاقات آینده امیدی نداری به سراغ اتفاقی در گذشته رفته ای و خواستی با این داستان به خودت این توهم را بدهی که زمانی آدم مهمی بوده ای! خواسته ای با رییس جمهور نمایانندن خودت، خاطرات تلخ و روزهای سخت و زندگی سیاه و تاریکی که داشته ای را در ذهن پنهان کنی! آدم های بدبخت اینگونه اند از طرفی از آدم های مهم یا ثروتمند متنفر هستند و از طرفی آرزو دارند جای آنها باشند! آرزو یا تنفر باعث شده است رییس جمهور بودندت را وارد این داستان کنی! تو خیلی به خودت دروغ می گویی، نه تنها از گذشته و خاطراتت فرار می کنی بلکه از احساساتت هم فرار می کنی و به دنبال این هستی که با یک توهم، توهم دیگر را پنهان کنی!

پیرمرد گفت: تو طوری با اطمینان حرف می زنی که انگار مرا می شناسی و همه چیز را در مورد من می دانی و حتی از درونم هم خبر داری!

"من" گفت: با اطمینان حرف نمی زنم و در مورد هیچ چیزی کاملاً مطمئن نیستم. من فقط حرف هایت را کنار هم قرار دادم و از آنها چنین برداشتی کردم.

پیرمرد گفت: پس احتمال می دهی که ممکن است برداشتی که کردی اشتباه بوده باشد؟

"من" گفت: بله ممکن است اما احتمال درست بودنشان هم وجود دارد و تا وقتی که هیچ کدام از ما حقیقت را نداند هر احتمالی می تواند درست باشد!

پیرمرد به حالت طعنه گفت: تو که خوب همه چیز را کنار هم می گذاری و نتیجه گیری می کنی، بگو ببینم من چگونه آدمی هستم؟!

"من" گفت: به نظرم خیلی با خودت درگیر هستی و درون بسیار آشفته ای داری!

پیرمرد گفت: این را می گویی چون حرفهای من با عقل و منطق تو در تضاد بودند. وگرنه تو از بیرون چگونه درون آشفته ی مرا می بینی!

"من" گفت: هر آنچه در درونت اتفاق می افتد، آن را با حرفی، رفتاری یا هر عملی بروز می دهی و بعید می دانم رفتار کسی در تضاد با درونیاتش باشد مگر آنکه...مکشی کرد و به دنبال واژه می گشت که پیرمرد گفت: مگر آنکه آن شخص آدم چاپلوسی باشد؟ "من" گفت: بله می خواستم همین را بگویم.

پیرمرد گفت: ولی من این طور فکر نمی کنم. آن چیزی که تو از بیرون آن را آشفته و بی نظم می بینی در درون نظمی دارد و چیزی که باعث آشوب می شود، آشفته‌گی و بی نظمی درونی نیست بلکه تلاش برای به نظم درآوردن هر آنچه است که از نظر ما بی نظم هستند و این تلاش ممکن است از بیرون و یا از میان خود بی نظمی آغاز شود. بگذار برایت مثالی بزنم.

پیرمرد بلند شد و قوطی کهنه ای را از قفسه ای که بنظر می رسید روزی قفسه کتاب بوده است، برداشت و آن را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست. در قوطی را باز کرد و چند حبه قند از داخل آن در آورد و آنها را روی میز پرت کرد و به "من" گفت: آیا این قندها با نظم و آرایش و چینش خاصی کنار هم قرار گرفته اند؟

"من" به قندها نگاه کرد و گفت: بنظر می رسد که آرایش و چینش منظمی ندارند.

پیرمرد گفت: تو از بیرون نگاه می کنی و آنها را آشفته و بی نظم می بینی اما آیا اگر تو یکی از آنها باشی باز هم چنین نظری داشتی؟ همیشه درون یک مجموعه به ظاهر بی نظم، نظم و وجود دارد که از دید ناظر خارجی پنهان است. حالا از تو می خواهم حبه های قند را در یک آرایش منظم، آنگونه که خودت دوست داری کنار هم قرار دهی.

"من" یکی از قندها را برداشت و در کنار قندی دیگر گذاشت و قند سوم را در همان راستا و روی یک خط کنار دو قند قبلی گذاشت.

پیرمرد گفت: کافی است. اکنون به همه ی قندها نگاه کن. آیا آرایش آنها منظم است؟

"من" گفت: در این لحظه آن چنان نظم ندارند و شاید هم نسبت به حالت اولیه هم بی نظم تر شده اند اما اگر اجازه می دادی آنها را بطور منظم آنها را کنار هم قرار می دادم!

پیرمرد لبخندی زد و گفت: این حبه های قند تنها اجسامی بی جان و ثابت و بدون هیچ شعور و قابلیت برای تغییر کردن، هستند اما اگر دارای شعور و یا درونیات ما بودند که پیوسته در حال تغییر هستند هیچ گاه نمی توانستی با تلاشی خارجی آنها را به نظم درآوری و سعی و تلاش هایت برای به نظم درآوردنشان آنها را بی نظم تر می کرد.

"من" گفت: از این مثالی که زدی چیزی متوجه نشدم و تنها چیزی که فهمیدم این است که تو بجای آنکه با همان چیزی که هستی کنار بیایی و خودت را همانگونه که هستی بپذیری و اینقدر درگیر و دربند گذشته ات نباشی، تنها می خواهی همه ی این حالات و رفتار و احساسات را هرطوری که شده توجیه کنی! من هنوز هم فکر می کنم که تو درون آشفته ای داری و هر چیزی که می گویی یا واقعاً توهم هستند یا اینکه خودت عمداً داستان سازی می کنی!

پیرمرد از اینکه بعد این همه صحبت و مثال نتوانسته بود "من" را قانع کند که توهم زده است، عصبانی شد و با صدای بلند گفت: برایم مهم نیست تو چه فکر می کنی، من هیچ آشفتگی در خودم نمی بینم و این تو هستی که باعث عصبانیت و بهم ریختگی من می شوی!!

"من" ساکت شد و به حبه قندهای روی میز خیره شد و پس از لحظه ای از روی صندلی اش بلند شد و از کلبه خارج شد. پیرمرد خیلی خسته شده بود و همانجا روی صندلی چشم هایش را بست و کمی بعد خوابش برد. مدت زیادی نگذشت که با صدایی از خواب پرید. از پنجره بیرون را نگاه کرد همه جا تاریک بود. پیرمرد به قندهای روی میز خیره شد و با خود گفت: اینها اینجا چکار می کنند! پس احتمالاً در خواب دستم به همین قوطی خورده و صدایی که شنیدم و مرا از خواب بیدار کرد صدای همین بوده است. قندها را جمع کرد و در قوطی ریخت و بلند شد و آن را در قفسه گذاشت، در آن لحظه دوباره صدایی شنید و صدا باعث شد دست پیرمرد به قوطی دیگر بخورد و روی زمین بیفتد. قرص هایی درون قوطی بودند که روی زمین ریخته شدند. پیرمرد آن ها را جمع کرد و همانطور که قوطی را در دست داشت به طرف در کلبه رفت و آن را باز کرد. مردی میانسال هم قد خود پیرمرد

اما کمی تنومندتر و هیكلی تر بود. صورتی تراشیده و بینی کشیده و لب هایی باریک داشت. دندان های سفید و برافش او را خنده رو نشان میدادند. کلاهی بر سر و تفنگی شکاری در دست داشت.

مرد به پیرمرد نگاهی انداخت و با لبخند گفت: مهمان نمی خواهی پیرمرد؟

پیرمرد با یک نگاه حس خوبی به مرد غریبه که خوش قیافه و خوش چهره و خنده رو بود، پیدا کرد، در را باز گذاشت و به طرف صندلی رفت و قوطی قرص ها را روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید داخل، برایتان یک فنجان قهوه می ریزم.

مرد داخل کلبه شد، روی صندلی نشست و در کنار خودش تفنگ را به دیوار تکیه داد.

مرد نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: به نظر می رسد مدت زیادی است در اینجا زندگی می کنی! کلبه خیلی قدیمی و پوسیده است. پیرمرد که مشغول ریختن قهوه بود گفت: بله مدت زیادی است.

مرد گفت: برای شکار آمده ام، شنیده ام که برکه ای در این نزدیکی است به آنجا می روم شاید پرنده ای شکار کنم.

پیرمرد گفت: پس شکارچی هستی! من این همه مدت که اینجا زندگی کرده ام نه برکه ای دیده ام و نه هیچ پرنده ای!

سپس به طرف میز رفت و فنجان قهوه را جلوی شکارچی گذاشت و خودش روی صندلی، روبرویش نشست. مرد فنجان را برداشت، چند بار آن را فوت کرد و کمی از قهوه را نوشید و دوباره آن را روی میز گذاشت. کمی خود را جلو کشید و زیر نور ضعیف چراغ چهره پیرمرد را نگاه کرد. سپس با تعجب چراغ را بلند کرد و نزدیک صورت پیرمرد برد و با صدای بلند گفت: امکان ندارد، باور نمی کنم مگر می شود بعد از این همه سال آن هم اینجا!

پیرمرد که از کارهای شکارچی تعجب کرده بود، گفت: چه چیزی امکان ندارد؟!

شکارچی با هیجان گفت: مرا به یاد نمی آورید؟!

پیرمرد گفت: نه، یادم نمی آید. مگر تو مرا می شناسی؟

شکارچی گفت: کمی فکر کنید، تقریباً بیست و پنج سال پیش، در ارتش تو را دیدم. من آن موقع سرباز بودم و فرمانده مرا برای مشاوره و تقویت روحیه پیش شما فرستاد.

پیرمرد که حرف های شکارچی را نمی فهمید، گفت: چیزی را به خاطر ندارم، من نه دکتر هستم و نه هیچ گاه ارتش بوده ام!

شکارچی با صدای بلند خندید و گفت: از دست شما دکتر! مثل آن موقع هنوزم شوخ طبعی خودتان را دارید، پیر شده اید اما اخلاقتان عوض نشده است! حالا چرا برهنه اید؟ نکند قصد داشتید تنتان را بشویید که من مزاحم شدم؟! سپس دوباره خندید و گفت: یا شاید برهنه شدن یکی از نظریه های عجیب و غریب روان شناسی خودتان است؟! با اینکه تئوری های روان شناسی زیادی داشتید و همه ی آنها را روی ما سربازها آزمایش می کردید و ما را موش آزمایشگاهی خودت کرده بودید، با این حال می گفتید که روان شناس نیستید و می گفتید که جامعه شناس بوده اید و تنها بخاطر شرایط جنگ به عنوان روان شناس معرفی شده اید.

پیرمرد که هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد و برای اینکه مرد شکارچی متوجه نشود که دچار فراموشی شده است، گفت: جالب است! بعد از این همه مدت خوب توانستی مرا بشناسی!

مرد شکارچی که همه حرف هایش را با خنده و هیجان می زد، گفت: طبیعی است که من شما را بشناسم و شما مرا به یاد نیاورید، انسان از دوران جوانی تا میانسالی از نظر ظاهری، هیکل و اسکلت بندی و چهره و قیافه نسبت به میانسالی تا پیری تغییر بیشتری می کند. شما تنها کمی لاغرتر شده اید و ریش و موهایتان بلند و سفید شده اند، آن موقع ریش کوتاهی زیر چانه داشتید و عینکی را به چشم می زدید و لباس های مرتب و گران قیمتی به تن داشتید، نمی دانم چرا اکنون اینگونه برهنه هستید!؟

مرد شکارچی که خیلی حرف میزد دوباره خنده ای کرد و ادامه داد: نکند زندگی عارفانه ای در پیش گرفته اید؟! یادم هست مخالف این مسائل بودید و کسانی که چنین زندگانی و افکاری داشتند را دیوانه می خواندید! یا شاید همانطور که گفتم نظریه جدیدی درباره ی لباس نپوشیدن دارید؟!!

پیرمرد که تا حدودی حرف های شکارچی را در رابطه با دکتر بودنش باور کرده بود، کمی خود را روی صندلی جابجا کرد و گفت: من مخالف لباس پوشیدنم به این خاطر که زمانی لباس ابزاری برای فریب دادن و دروغ گفتن و پوشاندن و پنهان کردن من واقعی انسان ها بود. اما امروزه چیزی که لباس را بی ارزشتر می سازد نقش فریب دهندگی آن نیست بلکه ماهیت بی نقش بودن آن است؛ به این معنی که انسان ها دیگر فریب ظاهر و لباس کسی را نمی خورند بلکه خودشان می خواهند دروغ بشنوند و خودشان دوست دارند فریب بخورند چرا که از خودفریبی خسته شده اند.

من برای لباس نپوشیدن دلیل دیگری هم دارم و آن این است که انسان ها با پوشیدن لباس چه چیزی را از هم پنهان می کنند؟ تمام انسان ها یک تن و یک جسم دارند؛ چرا چیزهایی که عمومیت بیشتری دارند از نظر ما آدم ها بیشتر خجالت آور هستند و به دنبال پنهان کردن آنها هستیم؟!!

مرد شکارچی که با دقت به صحبت های پیرمرد گوش می داد، سرش را تکان داد و گفت: آقای دکتر من با نظرات شما مخالفم و به نظرم به خاطر همین افکار و عقایدتان مجبور شده اید که تک و تنها و به دور از مردم در این کلبه قدیمی زندگی کنید و خودتان را عریان کرده اید چون نسبت به این نظرات اشتباه تعصب دارید. اگر بدون هیچ تعصبی به این حرف هایی که زدید فکر می کردید قطعاً به اشتباه بودنشان پی می بردید.

لباس برای گول زدن و یا فریب دادن دیگران نیست بلکه برای زیباتر جلوه دادن اندام انسان ها و حتی پوشاندن نقص های جسمی یک نیاز ضروری محسوب می شود. گذشته از اینکه محافظتی در برابر گرما و سرما است، شغل، حرفه و عضویت در گروه ها یا احزاب و حتی در مواردی افکار و عقاید انسان ها را نشان می دهد. اجازه بدهید داستانی برایتان تعریف کنم تا متوجه شوید که لباس چیزی نیست که شخصیت واقعی شخص را بپوشاند و

همچنین اینکه انسان ها همیشه به دنبال فریب خود نیستند و شرایط خاصی پیش می آید که چه با لباس و چه بی لباس انسان ها من واقعی خود را نشان می دهند.

زمانی که سرباز بودم یک روز اعلام کردند که دشمن در حال تدارک حمله ای است و باید در منطقه ای که روی نقشه علامت زده بودند مستقر می شدیم. ما سربازان را به همراه تجهیزات با بالگردهایی به منطقه موردنظر منتقل کردند و در آن جا مستقر شدیم. بیابانی خشک و سوزان بود که بجز ما سربازان هیچ موجود زنده ای در آن به چشم نمی خورد. روز بعد، عملیات شروع شد. بگذریم از اینکه چه جهنمی برپا شد و چه صحنه های هولناکی از خشم و حماقت آدمی به نمایش گذاشته شد و اینکه چگونه مرگ را می دیدم که بر جسم سربازانی فرود می آمد که حتی نمی دانستند برای چه چیزی می جنگند. بگذریم از اینکه ارزش انسان در آن بیابان را تنها لاشخورها می فهمیدند. اکنون بحث من ارزش تن آن سربازها نیست بلکه ارزش لباس آنهاست. لباس در آن صحنه ی نبرد نشان دهنده ی دوست و دشمن ما بود، نشان دهنده ی رفتار ما بود که کدام لباس را بزنیم و کدام را نزنیم. نشانه ی هویت ما بود، نشانه ی مقام و جایگاه ما بود. در آنجا لباس همه چیز بود و این ما نبودیم که لباسی به تن داشتیم بلکه این لباس بود که ما را پوشیده بود!

جنگ یک شبانه روز طول کشید، روز بعد از عملیات وقتی خودم را از زیر جنازه ای بیرون کشیدم، به آرامی و سینه خیز روی خاک ریز رفتم و به جناح دشمن نگاه کردم و وقتی کاملاً از پایان جنگ مطمئن شدم از زمین بلند شدم و در میان جنازه هایی که روی هم افتاده بودند به دنبال کمی آب می گشتم. به جز من چهار سرباز دیگر که هر کدام از هنگ های دیگر بودند و هیچ کدام را نمی شناختم ، زنده مانده بودند. تمام وسایل ارتباطی و بیسیم ها از کار افتاده بودند و هیچ وسیله ای نداشتیم که از طریق آن با مرکز تماس بگیریم و زنده بودنمان را اعلام کنیم. به نظر می رسید که آن ها فکر کرده بودند هیچ کسی جان سالم به در نبرده است و به همین خاطر هیچ بالگردی به آنجا فرستاده نشد. مجبور بودیم پیاده برگردیم اما مسافتی بسیار طولانی در پیش داشتیم و بدون داشتن آب و غذا امکان زنده ماندنمان کم بود. با هم به دنبال آب و غذا گشتیم، اما هیچ چیزی بجز مقداری آب پیدا نکردیم. یکی از سربازها گفت: خوشحالم که مقداری آب پیدا کردیم و چیزی که بیشتر به من امید می دهد با هم بودنمان است.

به راه افتادیم و مسافتی را طی کردیم اما نمی دانستیم که همین با هم بودنمان برایمان مایه ی دردسر می شود، چرا که آب زیادی نداشتیم و مجبور بودیم آن را جیره بندی کنیم، اما مشکل اینجا بود که چطور آب را عادلانه تقسیم کنیم که همه راضی باشند؟!!

"کومون" از همه جثه ای کوچکتر داشت و در طول مسیر می گفت که با پدرش مزرعه ای دارد و قبل از اعزام به سربازی مشغول کشاورزی بوده است. او گفت: همه ی ما انسان هستیم و هیچ تفاوتی با هم نداریم بخصوص در این شرایط و در این لباس هیچ کدام بر دیگری برتری ندارد و به همین خاطر آب باید بطور مساوی تقسیم شود.

"داروی" که قد و هیكلی بزرگتر از همه ی ما و چهره ی خشنی داشت و قلدر و وحشی و گردن کلفت بود، به شدت با نظر "کومون" مخالفت کرد و گفت: این جا و در این شرایط وضع کاملاً فرق دارد، اینجا بیابان است و ما یک مشت حیوان هستیم، پس باید قانون طبیعت اینجا تصمیم بگیرد که چه کسی چقدر سهم می برد! ما باید بجنگیم و هرکس زنده ماند سهم دیگری را هم می برد!

من که قد و هیكل متوسطی داشتم و می دانستم به هرصورتی که آب تقسیم شود به اندازه کافی سهم می برم، گفتم: به نظر من منطقی ترین روش این است که بر اساس وزن و هیكل آب را تقسیم کنیم، چون هرکسی هیكلش نسبت به بقیه بزرگتر است، مسلماً بیشتر عرق می کند و آب بیشتری از دست می دهد و به آب بیشتری هم نیاز دارد!

"امپر" که قدی کوتاهتر از من و اندامی ظریف و زنانه داشت و پدرش تاجر و ثروتمند بود، گفت: برای هر سهم قیمتی مشخص کنیم و هرکسی که مایل بود می تواند سهم خود را به هرکسی که بخواهد بفروشد، شاید کسی از توان و تحمل خودش مطمئن باشد و بخواهد مقداری از سهم خود را بفروشد و در این بیابان پولی هم به جیب بزند!

"کومون" گفت: در این بیابان پول به چه دردی می خورد؟! دیوانه شده ای!؟

"امپر" از جیبش ساعت طلایی بیرون آورد و گفت: ارزش این ساعت برابر ارزش کل محصولات چند سال مزرعه شماست! آیا حاضر نیستی نصف سهم خودت را با این ساعت معامله کنی؟! "

"کومون" که انگار وسوسه شده بود، برای لحظه ای به ساعت خیره شد و دیگر چیزی نگفت و به فکر فرو رفت.

"لایبر" که جوانی تحصیلکرده، خوش چهره و خوش صحبت بود و همیشه آرامش خاصی در چهره داشت و تا آن موقع ساکت مانده بود و به نظرات بقیه گوش می داد، گفت: دوستان من، درست است که اینجا بیابان است و در وضعیت و شرایط بسیار سختی قرار گرفته ایم اما برای زنده ماندن در این بیابان بیشتر از آب به همدیگر نیاز داریم. ما درک و شعور داریم و خیلی راحت می توانیم هر بار به اندازه نیازمان از این آب برداریم نه بیشتر از نیازمان و نه کمتر از آن! مطمئن باشید اگر طمع نکنیم همه ی ما با همین مقدار آب و با کمک هم زنده از این بیابان بیرون می رویم.

پیرمرد که اول داستان را فراموش کرده بود و در چهره اش گیجی و نوعی تلاش برای لو نرفتن فراموشی اش موج می زد، گفت: آخرش چه شد؟

مرد شکارچی که انگار فتح بزرگی کرده بود، سینه اش را جلو داد و با لبخندی مغرورانه گفت: من که روبرویت نشسته ام، پس من زنده ماندم! بجز من لایبر هم زنده ماند. سپس ادامه داد:

با هیچ کدام از نظرات موافقت نشد! "داروی" با قلدری و گردن کلفتی سهم آب "کومون" را برداشت و او را همان جا به حال خود رها کرد و سهمی که از "کومون" گرفته بود را با ساعت طلای "امپر" معامله کرد و از ما جدا شد. "امپر" هم کمی بعد از "داروی" آب زیادی خورد، شکم درد شدیدی گرفت و روی زمین افتاد و نمی دانم چرا نتوانست دوام بیاورد. نباید آنقدر آب می خورد، خودش باعث مرگ خودش بود.

این داستان را نه از جنبه ی طمع و حماقت و فردیت گرایی انسان ها بلکه اگر از جنبه ی نقش لباس نگاه کنیم، متوجه می شویم که ما با چند نفر انسان لخت هیچ فرقی نداشتیم چون در آن شرایط، همه ی ما پنج نفر لباس های یکدست و یونیفرم سربازی به تن داشتیم و در ظاهر کاملاً شبیه هم بودیم اما هر کدام شخصیت، روحیات

افکار، عقاید و نظرات متفاوتی داشتیم و لباس و یا بی لباسی هیچ کدام باعث فریب نشد بلکه شرایطی که در آن قرار گرفته بودیم باعث شد هرکسی من واقعی خود را نشان دهد. اینکه می گویی مردم خودشان می خواهند دروغ بشنوند و فریب بخورند برای جامعه ای است که مردم با ترس به دنیا آمده اند و با ترس زندگی می کنند و این مردم جز اینکه به خود دروغ بگویند چاره ندارند. شرایطی پیش می آید که مردم از دروغ شنیدن و دروغگوها هم از دروغ گفتن خسته می شوند و همه همان چیزی که واقعاً بوده اند را نشان می دهند. گاهی شرایطی پیش می آید که تنها راه دوام آوردن و زنده ماندن نشان دادن من واقعی است. همه ی ما با من واقعی خودمان ؛ یکی با قلدری و گردن کلفتی، یکی با پول و ثروت و یکی از راه دانش و منطق، در تلاش برای زنده ماندن بودیم.

آقای دکتر چرا خودتان را در این کلبه زندانی کرده اید و چنین زندگی برای خودتان ساخته اید؟! هرکسی غیر از من شما را می دید فکر می کرد واقعاً دیوانه هستید! شما به جای آنکه در میان مردم باشید و آنها را به سوی خوب زندگی کردن راهنمایی کنید خودتان را درگیر لباس پوشیدن یا نپوشیدن کرده اید! آیا این مسئله برای خودتان مضحک و خنده دار نیست؟! شما زمانی مرا که دچار افسردگی شده بودم به زندگی برگردانید حال واقعاً تأسف می خورم که من باید به شما چنین حرف هایی بزنم! هیچ گاه فکر نمی کردم روزی جای بیمار و دکتر عوض شود و بیمار به دنبال درمان دکتر خودش باشد!

مرد شکارچی که به یاد روزهای افسردگی خودش افتاده بود، گفت: راستی آقای دکتر! خواهش می کنم به من بگویید کدام یک از آن قرص هایی که در مقابلم گرفتید و خواستید یکی را انتخاب کنم، کُشنده بود؟! آیا واقعاً یکی از آن قرص ها کُشنده بود یا فقط سربه سرم گذاشتید؟!

پیرمرد ابروهایش را بالا داد و گفت: کدام قرص ها؟! من می خواستم تو را بکشم؟!

شکارچی خندید و گفت: آه آقای دکتر مگر می شود فراموش کرده باشید. فرمانده چندین بار مرا پیش شما فرستادند، دچار افسردگی شده بودم. به شما گفتم: دیگر چیز تازه ای در این دنیا نمی بینم و همه احساساتم تکراری شده اند و احساس تازه ای وجود ندارد که تجربه کنم، تنها شدت احساسات است که تغییر می کند. احساس ترس، هیجان، دوست داشتن، تنفر، حسادت، خشونت، اعتمادبنفس یا خودکم بینی، احساس های

جسمانی مثل سردی و گرمی و درد، همه را تجربه کرده ام و اینکه هر بار این احساسات به سراغم می آیند و می بینم که باز تکراری هستند، از همه چیز خسته می شوم. وقتی فکر می کنم سالها باید با همین احساسات تکراری زندگی کنم ادامه زندگی برایم غیرممکن است. نمی دانم آدم ها چطور هر بار که چیزی را دوست دارند از آن لذت می برند و این حس دوست داشتن برایشان تکراری نمی شود؟! یا اینکه چطور است که هر بار گلی را بو می کنند، از این حس تکراری خسته نمی شوند! یا چگونه هر بار به دیدن مناظری از آب و چشمه و درخت و پرند می روند که بارها آنها را دیده اند اما باز احساس نشاط می کنند!

بعد شما به من گفتید: اگر به پوچی و انتهای زندگی رسیده ای چرا خودکشی نمی کنی؟! آیا تا به حال ترس و هیجان مرگ و یا لذت نجات یافتن از مرگ را تجربه کرده ای؟! من گفتم: نه چنین چیزی را تجربه نکرده ام.

شما گفتید: می خواهی چنین احساسی را تجربه کنی؟ احساس ترس و هیجان از انتخاب مرگ یا زندگی؟!!

من که آن موقع جوان و سرخوش بودم و بیشتر از آنکه به دنبال احساس جدیدی باشم به دنبال این بودم که خودم را اثبات کنم، گفتم باید چکار کنم؟!!

بعد شما سه قرص سبز، سفید و قرمز رنگ را مقابلم گرفتید و گفتید: یکی از این سه قرص کشنده است و آن دو آرامبخش هستند و از من خواستید یکی را انتخاب کنم.

من قرص قرمز را انتخاب کردم چون فکر می کردم قرمز باید رنگ مرگ باشد، اما می بینید که آن قرص نه تنها کشنده نبود بلکه انتخاب کردنش چنان تأثیری بر من گذاشت که از لحظه به لحظه زندگی می خواهم لذت ببرم.

راستش را بخواهید من فکر کردم که شما می دانستید من رنگ قرمز را انتخاب می کنم و به همین خاطر ماده سمی و کشنده را در قرص قرمز نریخته بودید، فکر می کنم قرص سبز کشنده بوده است و شما از این کار منظوری داشتید، اینکه آنچه مردم فکر می کنند زندگی است، در واقع مرگ است اما همیشه فریب ظاهر آن را می خورند و آن را به اشتباه زندگی معنا می کنند!

حالا آقای دکتر بعد از سالها که از آن ماجرا می گذرد نمی خواهید بگویید که کدام یک از قرص ها کشنده و مرگ آور بودند و آیا حدس من در مورد قرص سبز درست بوده است یا خیر؟!

پیرمرد که حتی یک کلمه از صحبت های مرد شکارچی را متوجه نشده بود، گفت: من خودم هم نمی دانستم! بهتر است دیگر بخوابیم تو را نمی دانم اما من خیلی خسته ام.

مرد شکارچی با تعجب به پیرمرد که به آرامی کف کلبه روی زیراندازی رنگ و رو رفته دراز کشید خیره شد و با این فکر که چگونه خودش هم نمی دانست کدام یک از قرص ها مرگ آور بوده اند، در کنار پیرمرد دراز کشید و به خواب رفت.

پیرمرد خوابید و در خواب خود را در صفی طولانی از سایه های برهنه درون دالانی تنگ و تاریک دید. نفر جلویی که مثل خودش برهنه بود را می توانست به سختی ببیند و چون صف به آرامی پیش می رفت احساس می کرد که باید تعداد زیادی در آن دالان باشند. نمی دانست کجاست و آن سایه ها چه کسانی هستند و به کجا می روند! لحظه ای خواست که به عقب برگردد و ببیند آیا پشت سرش هم کسی هست اما نیروی عجیب و ناشناخته ای مانع این می شد که به عقب برگردد. هیچ صدایی هم نمی شنید که از روی صدای پای سایه ها متوجه شود کسی پشت سرش هست یا نه! نمی دانست به کجا می رود و چگونه وارد این دالان تنگ و تاریک شده است و چرا هیچ کس هیچ نمی گوید یا سؤالی نمی پرسد؟! خطاب به سایه ی جلویی پرسید: شما می دانید به کجا می رویم؟ اما صدای خودش را نمی شنید! با صدای بلند فریاد زد و سؤالش را تکرار کرد که: کسی می داند ما به کجا می رویم؟! اما باز نتوانست صدای خودش را بشنود، با انگشت گوشهایش را پاک کرد اما بی فایده بود و هیچ صدایی نمی توانست بشنود. ترس و دلهره و اضطراب تمام وجودش را دربرگرفت، اما هیچ کاری نمی توانست انجام دهد، نه می توانست به عقب برگردد و از دالان خارج شود و نه حتی می توانست با سایه های دیگر حرفی بزند. آنقدر وحشت زده شده بود که متوجه نشد سایه ی جلویی اش کجا رفت و کی ناپدید شد. خود را مقابل دروازه ی بزرگی دید. دروازه به آرامی باز شد و پیرمرد با کمی درنگ وارد شد و پشت سرش در بسته شد. سالن بزرگ و دایره شکلی با دیوارهای بلند و سنگی بود. آنجا هم تاریک بود اما روشنتر از دالانی بود که از آن گذشته بود.

پیرمرد که هنوز ترس و اضطرابش فروکش نکرده بود به دیوارهای بی نقش و نگار ساخته شده از سنگ های نتراشیده و بزرگ که بدون هیچ ظرافتی و انگار ناشیانه روی هم چیده شده بودند، نگاه کرد. سقف سالن آنقدر بلند بود که نمی توانست آن را به وضوح ببیند و تاریکی هم عمق گنبد استوانه ای آن را دوچندان کرده بود. پیرمرد بسیار مضطرب شده بود و با ترس و دلهره بدون آنکه پلک بزند به اطراف خود نگاه می کرد. نمی دانست در آنجا چه می کند و چطور در آن قبر عمیق افتاده است. به این طرف و آن طرف می رفت، به دور خود می چرخید و به دیوارها دست می کشید و چنان آشفته و سرگردان شده بود گویی در بیابانی بی انتها گم شده بود.

ناگهان صدایی در سرتاسر سالن پیچید: "اینجا جایبست که سرنوشتت رقم خورده است!"

گویی صدای کودکی بود اما انعکاس آن در سالن تشخیص سن صدا را مشکل ساخته بود، صدا در سرتاسر سالن میپیچید و پیرمرد که دلهره اش دو چندان شده بود، پشتش را به دیواری چسبانده بود و در آن تاریکی به دنبال گوینده ی صدا می گشت اما هیچ کسی جز خودش در آنجا نبود، از شدت ترس پاهایش سست شدند و روی زمین نشست و با صدای لرزان پرسید: کجا هستی؟ خودت را نشان بده!

صدا گفت: نمی توانم خودم را نشان دهم و توضیح اینکه کجا هستم شاید کمی برایت گیج کننده باشد! چون من درون ذهن تو و تو درون ذهن من هستی!

صدا لحنی مهربان و آهنگی کودکانه داشت و همین باعث شد پیرمرد کمی آرام شود و ترس و اضطرابش فروکش کند.

صدا ادامه داد: من کسی هستم که تو را به وجود آورده ام و به تو هستی بخشیده ام. تو در ذهن من هستی، در ذهن من زندگی می کنی اما در این لحظه، من نیز درون ذهن تو هستم و از درون ذهنت با تو حرف می زنم. یعنی همزمان من در ذهن تو و تو در ذهن منی!

پیرمرد گفت: کدام یک از ما واقعی و کدام یک تنها یک فکر یا یک توهم و خیال هستیم؟!

صدا گفت: وقتی من تو را به وجود آورده ام، یعنی من واقعی هستم. ذهن من بی نهایت وسیع و نامحدود است و این من هستم که تمام اتفاقاتی که برای تو می افتند را درون ذهنم طراحی کرده ام.

پیرمرد گفت: اگر ذهن تو بینهایت است چرا فضایی پیچیده تر طراحی نکردی که درکش برای من غیرممکن می بود؟!

صدا گفت: اگر چنین فضایی طراحی می کردم که تو از درک آن عاجز می بودی آن وقت چگونه تو آن کارهایی که قرار است انجام بدهی را انجام می دادی!

پیرمرد گفت: اگر تو مرا به وجود آورده ای پس قدرت درک هر فضایی را هم می توانستی به من بدهی!

صدا گفت: در این صورت باز هیچ تفاوتی نمی کرد و کار بیهوده ای می بود. چون تو با داشتن قدرت درک، آن فضای پیچیده را درک می کردی همانطور که همین فضای ساده را درک می کنی! و در آن حال آنجا نیز برایت ساده بنظر می رسید!

پیرمرد گفت: می گویی که تو مرا به وجود آورده ای و من کارهایی را انجام می دهم که تو می خواهی. اما این تو هستی که به دنبال من این طرف و آن طرف می آیی و من تو را به دنبال خودم می کشم. درست است که تو این فضا و این سالن را درست کرده ای و مرا به اینجا آورده ای، اما کمی اگر فکر کنی، تو خودت هم الان اینجایی و به دنبال من به اینجا آمده ای! اگر من در جای دیگری می بودم که باز تو آنجا را ساخته ای، تو هم با من آنجا می بودی!

صدا گفت: درست است که من درون ذهن تو هستم اما خودم این را خواسته ام و به این معنا نیست که تو مرا به دنبال خودت می کشانی بلکه وارد ذهنت می شوم که چیزی که خواسته ی من است را انجام بدهی!

پیرمرد گفت: پس این من نیستم که آن کارها را انجام می دهم بلکه تو انجام دهنده ی آن کارها هستی و من تنها قالبی از تو هستم. یعنی من تو هستم و تو من هستی! پس دقیقاً نمی توان گفت که کدام یک از ما دیگری را به دنبال خودش می کشاند و یا اینکه کدام واقعی است و کدام خیالی و غیرواقعی!

صدا گفت: وجود تو در دست من است و اگر اراده کنم همین لحظه وجودت را می گیرم و به قعر نیستی می فرستم!

پیرمرد گفت: اگر می توانی برای اثبات حرف هایت این کار را انجام بده، من برای دریافتن حقیقت حاضر می شوم هستی ام را بدهم!

صدا گفت: اگر هستی ات را بگیرم، دیگر نیستی تا بدانی که نیستی و به حقیقت حرف های من پی ببری. حتی برای آنکه بدانی که نیستی باید باشی!

پیرمرد گفت: اگر هستم، پس هستم!

صدا گفت: هستی اما واقعی نیستی، تو تنها یک خیالی، یک توهمی، یک فکر آشفته ای! تو را به اینجا آورده ام که حقیقت را دریابی.

پیرمرد گفت: چگونه؟ امکان ندارد! در جاییکه حتی "وجود مطلق" به "وجود مبهم" مبدل می شود هیچ گاه نمی توان حقیقت را فهمید!

صدا گفت: چشم هایت را لحظه ای باز و بسته کن و سپس به دیوار روبرویت نزدیک شو.

پیرمرد چشم هایش را باز و بسته کرد و به دیوار روبرویش نزدیک شد. سه دروازه ی کوچک چوبی سبز، سفید و قرمز رنگ که بر هر سه قفل هایی زده شده بود در مقابل خود دید.

صدا گفت: حال چند قدم به سمت راست بردار و جعبه چوبی روی زمین را باز کن.

پیرمرد به سمت راست رفت و جعبه چوبی کوچکی دید، نشست و آن را باز کرد. سه کلید داخل جعبه بود. صدا به پیرمرد گفت که یکی از آن ها را انتخاب کند.

کلیدها هیچ تفاوتی با هم نداشتند، پیرمرد بدون آنکه به کلیدها دست بزند گفت: چرا باید این کار را بکنم؟!

صدا گفت: هر کدام از آن کلیده‌ها یکی از دروازه‌ها را باز می‌کند، پشت یکی از دروازه‌ها حقیقت است و اگر کلید را درست انتخاب کنی به هر آنچه که تو به دنبالش هستی و به پاسخ تمام سوال‌هایت می‌رسی. اما پشت آن دروازه‌های دیگر؛ یکی تو را وارد دنیایی پیچیده‌تر با توهومات و خیالات بیشتر می‌کند و آن یکی به تو زندگی تازه‌ای در قالب شخصی دیگر می‌دهد!

پیرمرد گفت: پس احتمال آنکه به اشتباه کلیدی را انتخاب کنم زیاد است، چرا که من تنها حقیقت را می‌خواهم. من چنین کار احمقانه‌ای نمی‌کنم و از همان دروازه‌ای که وارد اینجا شده‌ام برمی‌گردم.

صدا گفت: کدام دروازه؟ اینجا در این سالن تنها همین سه دروازه وجود دارد.

پیرمرد به اطرافش نگاه کرد و به سمت دیواری که پشت سرش بود، رفت و به دیوارها دست کشید و گفت: همین جا بود، من از دروازه‌ای که اینجا بود وارد شدم!

صدا گفت: هر دری که از آن می‌گذری، پشت سرت بسته و سپس ناپدید می‌شود و دیگر هیچ وقت نمی‌توانی برگردی. حال باید یکی از این سه دروازه را انتخاب کنی.

پیرمرد گفت: این انتخاب نیست، این ناچاری و اجبار است. اگر انتخاب بود، انتخاب من همان دروازه‌ای بود که از آن وارد اینجا شدم.

صدا گفت: برعکس این یک انتخاب واقعی است. تو کاری که انجام داده‌ای خواه درست باشد و خواه غلط، نمی‌توانی برگردی و دوباره آن را همانطور که می‌خواهی انجام دهی! در این لحظه و در این مکان سه دروازه در مقابل داری و می‌توانی با آزادی کامل و بدون اجبار یکی را انتخاب کنی، حتی از سرنوشتی که انتظارت را می‌کشد هم خبر داری و می‌دانی تنها به یکی از آن سه سرنوشتی که برایت گفتم دچار می‌شوی.

پیرمرد گفت: اگر می‌دانستم پشت کدام دروازه چه سرنوشتی و کدام کلید متعلق به قفل کدام دروازه است در آن صورت اختیار داشتم.

صدا گفت: تو واقعاً دوست داری بدانی پشت کدام دروازه چه سرنوشتی انتظارت را می کشد؟ آیا اینکه از پیش سرنوشت خود را بدانی تو را خوشحال می کند؟!

پیرمرد کمی فکر کرد و گفت: اگر بدانم قرار است چه سرنوشتی داشته باشم، چند حالت پیش می آید: اینکه ممکن است سرنوشت خوبی داشته باشم و این باعث شود با خیال راحت به مسیرم ادامه دهم و به هیچ اتفاقی حتی اتفاقات بد اهمیت ندهم تا به سرنوشت نهایی خود برسم. از طرفی اگر سرنوشت بدی داشته باشم، سعی کنم کارهایی انجام دهم و از مسیرهایی بروم که مرا از آن سرنوشت دور کنند، پس بنظرم اگر از سرنوشتم خبر داشته باشم بهتر است!

صدا گفت: اگر سرنوشت خوبی داشته باشی و از آن آگاه باشی زندگی خسته کننده و کسالت باری خواهی داشت، چیزی که به زندگی بیهوده انسان ها هیجان مختصری می دهد همین جهل از آینده است. از طرفی اگر از سرنوشت بد خود آگاه باشی، از زندگی هیچ لذتی نخواهی برد چرا که ترس از رخ دادن اتفاقات ناگوار آینده باعث می شود از لحظات خوشایندِ حال هم غافل شوی. آیا اگر من به تو بگویم حقیقت پشت کدام دروازه است، در سرنوشت تو تأثیری خواهد داشت؟!

پیرمرد گفت: مسلماً اگر دروازه ی حقیقت را به من نشان دهی، همان را انتخاب خواهیم کرد تا به رهایی برسیم و از تمام آشوب و آشفتگی ها خلاص شوم.

صدا گفت: چرا فکر می کنی که حقیقت رهایت می کند؟ ممکن است حقیقت بیشتر آشفته ات سازد، گاهی زندان حقیقت تنگ تر و خلاص شدن از آن سخت تر هر زندان دیگری است. آیا مطمئن هستی با دیدن حقیقت پشیمان نمی شوی؟

پیرمرد گفت: حتی اگر پشیمان شوم ترجیح می دهم حقیقت را بدانم. اما سؤالی برابم پیش آمده، که بیشتر از هر چیزی آشفته ام می کند! اینکه بعد از گذشتن از هر کدام از دروازه ها چگونه بدانم که آنجا حقیقت است یا خیر؟!

صدا گفت: نمی دانم! حقیقت هیچ گاه کاملاً واضح و تشخیص آن ساده نیست و همین به تو این امکان را می دهد که بتوانی پشت هر کدام از دروازه ها حقیقت را پیدا کنی البته اگر در میان اتفاقاتی که خارج از اختیار تو هستند مسیرت را گم نکنی. اتفاقاتی که خارج از اختیار تو هستند باعث می شوند حتی اگر سرنوشت خودت را بدانی باز نتوانی آن را تغییر دهی و در نهایت آن چیزی که باید اتفاق بیفتد، اتفاق می افتد. گاهی اتفاقات تو را در مسیری قرار می دهند که همیشه از آن فرار کرده ای، فشار و اجبار اتفاقات ناخواسته و غیرمنتظره کاری می کنند که تو با اختیار کامل چیزی را انتخاب کنی که دوست نداری. هیچ گاه به این فکر نکن اگر از سرنوشتت باخبر باشی می توانی آن را تغییر دهی چرا که در آن صورت تو تنها از نقطه ی پایانی آگاه هستی و مسیرهایی که تو را به آن نقطه می رسانند را نمی شناسی و ممکن است قدم در مسیری بگذاری که فکر می کنی از آن نقطه دورت می سازد غافل از آنکه تنها پیچیدگی های مسیر دامن دید و نگاهت را محدود ساخته اند و در نهایت خود را در همان نقطه ای می بینی که از آن فرار کرده ای!

تو در اینجا چاره ای جز این نداری که یکی از کلیدها را انتخاب کنی و از یکی از دروازه ها بگذری. این را هم بدان بعد از آنکه از دروازه گذشتی نه می توانی دوباره به اینجا برگردی و نه اتفاقات و صحبت هایی که در اینجا دیده و شنیده ای را به خاطر می آوری، همه چیز را فراموش می کنی.

پیرمرد که چاره ای جز این نداشت، یکی از کلیدها را از داخل جعبه بیرون آورد و آن را روی قفل دروازه ها امتحان کرد. کلید، قفل دروازه ی قرمز را باز کرد. پیرمرد به آرامی دروازه را باز کرد و از شدت نور پشت دستش را روی چشم هایش گذاشت و بدون اینکه به عقب نگاهی بیندازد از دروازه رد شد. برای لحظه ای دستش را روی چشم هایش نگه داشت تا کم کم به روشنایی عادت کنند، سپس دستش را برداشت و خود را روبرویی ساختمانی بزرگ با ستون های بلند و سنگ های سفید و تراش داده شده دید. مجسمه هایی از انسانهای برهنه در ورودی خانه به چشم می خورد. خانه ای ویلایی با استخری بزرگ و درختان سرسبز در محوطه ای وسیع و چمن کاری شده، پیرمرد را مسحور خود ساخته بود و غرق در آن همه زیبایی به آرامی به سمت خانه پیش می رفت. لحظه ای ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت، باغچه ای پر از گل های رنگارنگ همچون فرشی روی زمین پهن شده بود. گام هایش را بلندتر کرد و به نزدیکی استخر که پیرمردی درون آن مشغول شنا کردن بود، رسید.

پیرمرد شنا کرد تا به لبه ی استخر رسید، آرنجش را روی لبه گذاشت و با دست هایش آب صورتش را پاک کرد و هنگامی که چشم هایش را باز کرد، چشمش به پیرمرد افتاد.

لبخندی زد و گفت: انگار برای شنا آمده ای پیرمرد؟!

این بار خندید و گفت: از قبل هم که لباس هایت را درآورده ای! بیا تنی به آب بزن پیرمرد، حالت را جا می آورد. هر دو پیرمرد مشغول شنا و آب تنی شدند و مانند بچه هایی که تازه هم بازی پیدا کرده اند خوشحال بودند. آنقدر شنا کردند که هردو خسته شدند. از آب بیرون آمدند و روی صندلی هایی که پشت یک میز کنار استخر بودند، نشستند. روی میز یک بطری نوشیدنی و چند لیوان بود.

پیرمرد صاحب خانه گفت: خوشحالم که به اینجا آمدی، مدت ها است با اینکه تنها زندگی نکردم اما تنها هستم و به یک هم صحبت از نسل خودم نیاز داشتم. فرزندان و خانواده ام گاهی به دیدنم می آیند اما آنها فکر می کنند که من دیوانه شده ام! با آنها هیچ حرفی نمی زنم و هر وقت اینجا هستند از اتاقم بیرون نمی آیم. سپس دو لیوان برداشت و آنها را از نوشیدنی پر کرد، یکی از آنها را به دست پیرمرد داد و در این لحظه به چهره پیرمرد خیره شد و گفت: نمی دانم چرا احساس می کنم چهره ات بسیار شبیه من است! بنظرم اگر ریش و موهایت را کوتاه کنی دقیقاً شبیه من می شوی. لبخندی زد و گفت: باید حتماً این کار را بکنم، ریش و موهایت را کوتاه می کنم و اینطور می توانی بدل من باشی! زمانی نیاز به بدل داشتم کسی که به جای من کشته شود، اما دیگر نیازی به این چیزها نیست. کمی از نوشیدنی را سر کشید و به امواج ریز روی آب استخر خیره شد و ادامه داد: ما آدم ها خیلی زود تمام می شویم. زمانی که دور و اطرافمان شلوغ است و شخصیت به ظاهر مهمی هستیم هیچ گاه به این روزهای تنهایی و بی کسی فکر نمی کنیم و به هیچ وجه حتی به ذهنمان خطور نمی کند که روزی به کلی فراموش شویم و مرگمان خیلی زودتر از آنکه نفس هایمان قطع شوند به سراغمان بیاید. نفس می کشیم و تپش قلبمان را در سینه حس می کنیم اما در واقع مرده تر از مرده ها هستیم. مرده ها کسانی را دارند که هرچند وقت بر سر مزارشان بروند و دسته گلی روی قبرشان بگذارند اما من برای همیشه فراموش شده ام و اگر کسانی مرا یاد کنند با الفاظی زشت و رکیک و واژه های "جانی و قاتل و دزد و حرامزاده" مرا مورد لطف خود قرار می دهند و

البته حق دارند. قدرت می تواند مانند چوبی باشد که یک طرف آن آتش است و این چوب در دست هرکسی باشد توانایی این را دارد هرکسی و هرچیزی را که بخواهد بسوزاند، اما هیچ کس نمی تواند برای همیشه آن را در دست بگیرد چرا که روزی آتش به دسته می رسد و خود آن شخص را نیز می سوزاند. من سوخته ی آتش قدرتم. روزگاری با قدرتی که داشتم مردمان را زندانی می کردم حال خودم به دست همان قدرت در تنهایی خودم زندانی شده ام. از طرفی قدرت میتواند مانند شاخه ی گل یا نهالی باشد که بتوان کسی را با آن خوشحال کرد و یا جنگلی ساخت که مکانی برای تفریح آدمها و خانه ای برای جانداران دیگر شود. من قدرت آتشین را به دست گرفتم همه را حتی خودم را سوزاندم و حال حتی نمی توانم به میان مردم بروم، آنها مرا از خودشان نمی دانند بلکه مرا یک جنایتکار می دانند، جنایتکاری که هم پیشینیان و هم آیندگان برایم لعنت می فرستند. اگر از سرنوشت خودم آگاه بودم ترجیح می دادم همان بچه کشاورزی که بودم باقی می ماندم، البته بعید می دانم اگر از این سرنوشت باخبر می بودم باز میتوانستم و یا حتی می خواستم که این گونه نشوم. ما انسان ها نادان هستیم و فراموشکار و هیچ گاه آینده نگر نیستیم، چرا که اگر ذره ای فکر کنیم می توانیم بفهمیم کاری که امروز انجام می دهیم فردا چه پیامدی خواهد داشت و نیازی به باخبر بودن از آینده و سرنوشت نیست. حتی اگر فکر کنیم باز حس سرکشی، طغیان، غرور و عقده های دورانی از زندگی باعث می شوند همان کاری که به اشتباه بودنش اطمینان داریم را باز انجام بدهیم. برای انحراف از مسیر خوبی و انسانیت عوامل درونی و بیرونی بسیاری وجود دارد و آن کس که بتواند خود را از وسوسه شدن برحذر دارد، کمترین چیزی که نصیبش می شود این است که می تواند با خیالی آسوده زندگی کند و در میان انسانهای دیگر حضور پیدا کند بدون آنکه ترس و دلهره ای داشته باشد. دردناکتر از همه ی این ها عذابی است که همیشه باید تحمل کرد. سرزنش کردن خود و پشیمانی از کرده های خود و هر لحظه محاکمه شدن در درون خود بزرگترین عذاب برای یک انسان است. در جایگاهی که شاکی و متهم و قاضی و دادستان و زندانی و زندان بان خودت هستی، اتهامات را خودت قرائت می کنی و خودت در تلاش برای توجیه و عوض کردن رأی قاضی ای برمی آیی که باز خودت هستی، خودت از گوشه ی این دادگاه فریاد میزنی و به خودت می گویی: قاتل، دزد، جنایتکار، و باز خودت برمیگردی و به خودت می گویی که من بی گناهم، من تنها یک مهره در دست حزب بودم. خودت برای خودت گریه می کنی و خودت آب دهانت را بر صورت خودت تف می کنی و هرچه تلاش می کنی که بی گناهی ات را ثابت کنی نمی توانی و درنهایت خودت حکم را قرائت می کنی که باید

سالها در زندان تنهایی محبوس شوی! خودت بر دست ها و پاهای خودت زنجیر می بندی و خودت را به زندان می افکنی و در آن زندان نه تنها به خودت بلکه تمام کسانی که اجازه دادند قدرت را در دست بگیری لعنت می فرستی!

زمانی من رییس جمهور این کشور بودم. این زمین مزرعه ی پدرم بود بعد از فوت پدرم این خانه را در اینجا ساختم. کلبه ای در آن سوی این زمین ها هست. زمانی که بچه بودم و با برادرهایم دعوایم می شد و آنها مرا کتک میزدند به آنجا می رفتم، روی صندلی کنار پنجره می نشستم و گریه می کردم و در ذهنم آنها را به درختی می بستم و با چوبی آنقدر به پشتشان می زدم که ذهنم خسته می شد! راستی پیرمرد تو کی هستی واز کجا می آیی؟ حتم دارم غریبه هستی و مرا نمی شناسی وگرنه هیچ گاه به دیدن من نمی آمدی! اما نمی دانم چرا حس خوب و نزدیکی عجیبی به تو دارم! شاید به خاطر شباهت زیادی است که به من داری! وقتی در چهره ات نگاه می کنم خودم را می بینم، فکر نمی کردم اگر روزی روبروی خودم می نشستم و با خودم یک لیوان نوشیدنی می خوردم چنین حس خوبی داشته باشم!

پیرمرد گفت: من نه می دانم کی هستم و نه می دانم از کجا و چگونه به اینجا آمده ام، هیچ چیز را به خاطر ندارم و همه چیز را فراموش کرده ام!

رییس جمهور گفت: شاید تو هم سرنوشتی همچون من داشته ای و هر دو از گذشته خود در حال فرار هستیم و در تلاش برای فراموش کردن آنچه ما را عذاب می دهد. من هم دوست دارم همه چیز را فراموش کنم، خاطرات بیمارم کرده اند و آرزو دارم حافظه ام پاک شود!

رییس جمهور بار دیگر به چهره ی پیرمرد نگاهی کرد و با لبخند گفت: از آن دسته اشخاص فیلسوف نما هستی، البته شاید فیلسوف هم باشی! در این زمانه همه ی انسان ها فیلسوف و شاعر شده اند، به نظر من دردها و رنج ها انسان را فیلسوف می کنند و کسی نیست که دردی نداشته باشد و برای آن دردش فلسفه ای نبافد! در مورد تو، احساس می کنم آدمی هستی که دوست داری خودت را مرموز و ناشناخته نشان دهی و طرف مقابلت را چنان گیج کنی که به جای دانستن حقیقت به حدس زدن روی بیاورد! رییس جمهور با حالتی که انگار فکر می کند

کمی ابروهایش را به هم فشرد و گفت: ممکن است یک فیلسوف، شاعر، سیاست مدار، جامعه شناس، عارف، حتی یک کارگر یا یک بی خانمان و آواره باشی، شاید هم یک قاتل، دزد، کلاهبردار و یا حتی یک دیوانه باشی! ممکن است هیچ کدام از اینها هم نباشی! چون من تو را برهنه و بی لباس دیدم مشکل است بتوانم به درستی حدس بزنم. اگر لباس به تن داشتی از روی شکل و فرم لباس هایت می توانستم بفهمم چه کاره هستی. خندید گفت: نمی خواهی بگویی چرا خودت را برهنه کرده ای؟! بنظر نمی رسد که واقعاً دیوانه و بی خانمان باشی.

پیرمرد گفت: من واقعاً هیچ چیزی از خودم به یاد ندارم و خودم هم نمی دانم چطور به اینجا آمده ام! حتی قبل از اینکه شما حرفی بزنید به برهنه بودن خودم هم فکر نکرده بودم!

رییس جمهور گفت: شاید می خواهی با این عمل بگویی که تو همین هستی: یک انسان نه چیز دیگر! چیزهایی که گفتم القاب و عناوینی است که جامعه به ما می دهد و همین جامعه کاری می کند چنان در نقشی که به ما داده شده غرق می شویم، که انسان بودنمان را فراموش می کنیم و خودمان را دیگر نه به نام انسان بلکه به نام همان لباس، مقام یا القاب و عناوین می شناسیم!

بگذریم، هر کسی بوده و هستی کاری ندارم مهم این است که حس خوبی به من می دهی و من باید ریش و موهایت را کوتاه کنم تا ببینی که واقعاً شبیه من هستی. سپس خندید و کمی از نوشیدنی اش را سرکشید.

پیرمرد گفت: من که هیچوقت خودم را ندیده ام و اگر هم دیده ام چهره ام را به یاد ندارم اما با اینحال بعید می دانم شبیه شما باشم، چهره ی شما شاداب و سرحال و جوان مانده است.

رییس جمهور گفت: چند لحظه ی دیگر که موهایت را کوتاه کردم خودت شباهت را می بینی. دوباره کمی از نوشیدنی را سرکشید و ادامه داد: گفتم حافظه ات را از دست داده ای؟! این فقط مشکل تو نیست پیرمرد، همه ی ما آدم ها حافظه مان را از دست داده ایم و اصلاً نمی دانیم کی بوده و هستیم. گاهی آن چیزی که از خود در ذهن داریم با آن چه که هستیم آنقدر متفاوت است که گویی خودمان را نمی شناسیم و گاهی حتی به وجودمان شک می کنیم و خود را یک توهم می پنداریم!

پدرم کشاورز بود و من به خوبی با کارهای سخت و پرنج و مشقت و زندگی پر از ترس و فشار و استرس کشاورزان و مزرعه داران آشنا بودم. ترس از طبیعت و اینکه آیا آن سال محصولی برداشت می کنند یا باید با گرسنگی دست و پنجه نرم کنند. کشاورزان و کارگران مزارع همواره با فقر دست به گریبان بودند و من این را به خوبی می دانستم که زندگی آنها تنها وابسته به محصولات آن هاست. با این حال روزی خود را و آن چه که بودم و تمام رنج هایی که خودم در مزارع کشیده بودم و ترس هایی که از آفت دیدن محصولات تجربه کرده بودم را فراموش کردم و چنان در توهم قدرت فرو رفته بودم که دستور دادم تمام مزارع کشاورزان شورشی و آشوبگر که در برزخی از ترس؛ ترس از مرگ و ترس از زندگی، به سر می بردند را به آتش بکشند. سرمایه داران و سیاست مداران فاسد با ذهن کثیف و جنایتکار خود که برای حفظ جایگاه و موقعیت خود دست به هر جنایتی می زدند جمع شدند و رأی به سرکوب شورشیان دادند و من هم آن را امضاء کردم. آن موقع قدرت چشم هایم را کور کرده بود و با توجیهات بی پایه و بی اساس و بی معنی هر کاری را موجه جلوه می دادم، در دو رشته روان شناسی و جامعه شناسی تحصیل کرده بودم و آنقدر اعتماد بنفس داشتم که احساس می کردم هر جنایتی را می توانم برای مردمی که ساده و بی سواد بودند توجیه کنم. پس از سرکوب شورشیان و به آتش کشیدن مزارع و زندانی کردن گروهی از سرکردگان آنها، متنی آماده کردم و پشت تریبون آن را قرائت کردم و آنقدر احمق بودم که فکر می کردم آن سخنرانی باعث شده است که دیگر شورشی به راه نیفتد غافل از اینکه واهمه ای که سرکوبگران به دل کشاورزان بیچاره افکنده بودند، همه چیز را توجیه کرده بود. متن سخنرانی طوری بود که تلاش کرده بودم نشان دهم سرکوب و به آتش کشیدن مزارع به نفع همه و حتی به نفع کشاورزان بوده است و به آنها وعده هایی پوچ و توخالی دادم که هیچ گاه به آنها عمل نشد!

"آرامش، رفاه، آسایش و داشتن یک زندگی راحت و بی دغدغه حق مسلم هر انسانی در هر کشوری است. اما آیا آنان که در شهرها زندگی می کنند و سرمایه بیشتری نسبت به کشاورزان دارند، زندگی آسوده ای دارند؟ آیا آنان با خیال راحت می خوابند؟ آیا آن ها هیچ نگرانی و دغدغه ای ندارند؟ کشاورزان فداکار و زحمتکش بدانید که شما از نعمت هایی طبیعی که سرمایه های بسیار بزرگی هستند برخوردار هستید که سرمایه داران برای داشتن آنها هزینه های هنگفتی را متحمل می شوند اما شما از آنها غافل هستید و آنها را سرمایه به حساب نمی آورید.

آب سالم، هوای پاک و غذاهای طبیعی و گیاهی که امروزه پزشکان به خوردن آنها تأکید دارند سرمایه های بسیار ارزشمند شما هستند. شما سرمایه و دارایی های خودتان و از طرفی مشکلات بزرگ و دغدغه های سرمایه داران را نمی بینید. سرمایه داران به خاطر بی تحرکی و ترس از غارت اموال و استرس ناشی از ورشکستگی به انواع بیماری های جسمی و روحی دچار می شوند. کسانی که در طبقات بالاتر جامعه زندگی می کنند نیازهای بیشتر و زندگی پیچیده تری نسبت به شما کشاورزان که نیازهایی کمتر و ساده تری دارید، دارند و اگر به عمق زندگی ها نگاه کنیم خواهیم دید که زندگی قشر بالا و پایین جامعه تفاوت چندانی با هم ندارد. هر دو ترس و دلهره دارند یکی از آفات دیگری از ورشکستگی، هر دو استرس دارند یکی از بارندگی کم دیگری از سود کم، هر دو بیمار می شوند یکی از گرسنگی و یکی از پرخوری، هر دو مشکلات و دغدغه های خاص خود را هم دارند!

شما کشاورزان تنها به یک خانه، یک مزرعه و مقداری پول و غذا نیاز دارید و وابستگی شما به همین چیزهای ساده است اما سرمایه داران علاوه بر اینها به قدرت، سود بیشتر، امنیت سرمایه، شهرت و خیلی چیزهای دیگر که حتی برای شما کشاورزان ممکن است خنده دار باشند وابستگی دارند. این را هم بخوبی می دانید که هرچه وابستگی ها بیشتر باشند آزادی کمتر است. شما کشاورزان و مزرعه داران و کارگران زحمتکش که به دنبال آزادی هستید و برای داشتن آزادی بیشتر و داشتن حق و حقوق بیشتر اعتراض می کنید این را بدانید که شما آزادی بیشتری نسبت به سرمایه داران دارید. آزادی مطلق هیچ گاه و به دست هیچ کسی و در هیچ کجای دنیا به دست نخواهد آمد. انسان موجودی وابسته است و هیچ گاه از قید وابستگی ها آزاد نخواهد شد. هرکسی که دارایی بیشتری دارد برخلاف آنچه تصور می شود بخاطر وابستگی ای که به آنها دارد آزادی کمتری دارد. بسیاری فیلسوفان، جامعه شناسان و سیاست مداران در تلاش برای آزادی انسان ها بوده اند اما جنبه روان شناختی وجود انسان که ذاتاً به دنبال اسارت و وابستگی است تا به دنبال آزادی و رهایی، را از نظر دور داشته اند! کسانی مانند کشاورزان و مزرعه داران معترض و شورشی که درصدد مقابله با نظام حاکم برمی آیند حتی در صورتی پیروزی هیچ گاه به آزادی دست نخواهند یافت و تنها سلول اسارت خود را عوض می کنند و از سلول افکار، عقاید و ایدئولوژی حاکم به سلول ایدئولوژی خود و همفکران خود منتقل می شوند. کسانی نیز آزادی را تعریف کرده اند و برای آن اصول و شرایطی در نظر گرفته اند، اما آزادی ای که وابسته به اصول و شرایطی باشد، دیگر آزادی

نیست. آزادی، آزادی است و نباید محدود و وابسته به هیچ اصول و شرایطی باشد. هرگاه برای آزادی چهارچوبی تعریف کنیم آن را به اسارت درآورده ایم. آزادی در مقابل اسارت قرار می گیرد و هرگاه اثبات گردید که اسارت و هر نوع اسارتی حتی وابستگی به خانواده، وابستگی به احساسات و وابستگی به افکار و عقاید خاص، وجود ندارد می توان گفت آزادی وجود دارد و چون انسان همواره اسیر افکار، عقاید، اصول و ارزش های خود است و موجودی وابسته و نیازمند است پس نمی تواند به آزادی دست یابد و آزادی برای نسل بشر توهمی بیشتر نخواهد بود.

ما اگر به اجبار شورشیان و معترضین را سرکوب کردیم به این خاطر بود که نخواستیم آزادی ای که دارند را از دست بدهند و خود را اسیر و وابسته ی چیزهای بی ارزش مادی کنند. همیشه "داشتن" به معنای آزادی و آسایش و رفاه نیست، گاهی "نداشتن" به انسان حس رهایی و وارستگی می دهد! شما کشاورزان آزاد هستید، کار کنید، تلاش کنید، بخورید و بیوشید و لذت ببرید، زندگی همین است! از زندگی ساده، آب سالم و هوای پاک و طبیعت زیبایی که در اختیار دارید لذت ببرید و ما نیز خدمتکاران شما کشاورزان عزیز و زحمتکش هستیم. گروهی را برای بررسی میزان خسارت به محصولات و مزارع شما بزرگواران تشکیل داده ایم و ارزش میزان خسارت به هر کدام از شما پرداخت خواهد شد. امیدوارم برای رسیدگی بهتر و سریعتر به وضعیت خسارت دیدگان، با صبر و شکیبایی خود با ما خدمتکاران همکاری کنید.

رییس جمهور کمی دیگر از نوشیدنی را سرکشید و گفت: من خودم را و جایی که از آن آمده بودم را فراموش کرده بودم و اسیر دست توهمات قدرت شده بودم. احساس می کردم قدرت در دست من است اما من در دست های کثیف و فاسد قدرت بودم و آن چنان مرا محکم فشار می داد که چیزی از آنچه که بودم برایم باقی نماند. کسی شدم که پیش از آن و زمانی که دانشجو بودم و در تشکل های دانشجویی شرکت می کردم برعلیه خودم بیانیه می دادم و از این شخصیت خودم متنفر بودم و نمی دانستم روزی همان کسی می شوم که به او فحش می دهم. من انسانی جنایتکار و دیکتاتور بودم و هرچقدر بیشتر برای فراموش کردن خاطراتم تلاش می کنم بیشتر برایم یادآوری می شوند. هیچ کس نمی تواند آن چیزی که بوده است را فراموش کند، من مانند یک کیسه ی پر از لجن و کثافت هستم چگونه می توانم بوی تعفن خودم را فراموش کنم وقتی همیشه آن را به همراه دارم.

رییس جمهور سرش را پایین انداخت و به لیوانی که در دست داشت خیره شد، لحظه ای به همان حالت ماند، سپس با لبخندی تصنعی سرش را بلند کرد و گفت: خیلی حرف زدم، خسته ات کردم برویم ریش و موهایش را کوتاه کنم.

هر دو وارد ساختمان شدند، رییس جمهور پیرمرد را به سمت حمام راهنمایی کرد و مشغول کوتاه کردن موهایش شد. پس از آنکه اصلاح موهای پیرمرد تمام شد، او را به اتاق خودش برد و از داخل کمد دو دست از لباس هایش را درآورد، لباس های خودش را پوشید و کمک کرد که پیرمرد هم لباس هایش را بپوشد. روبرویش ایستاد بازوهایش را گرفته بود و گفت: گفتم که دقیقاً شبیه من هستی، سپس همانطور که بازوهای پیرمرد را گرفته بود او را چرخاند که خودش را در آینه ی روبرو ببیند. پیرمرد با تعجب به آینه نگاه می کرد و چون رییس جمهور پشت سرش بود تنها یک نفر را می دید که شباهت عجیبی به رییس جمهور داشت.

رییس جمهور از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با تفنگی شکاری برگشت و گفت: اگر دوست داشته باشی می توانی با من به همان کلبه ای بیایی که گفتم کودکی هایم به آنجا می رفتم.

پیرمرد که چاره ای جز این نداشت که با رییس جمهور برود به دنبال پیرمرد از خانه بیرون رفت و هر دو به سمت کلبه به راه افتادند. دشت بزرگی بود و درخت هایی با فاصله در آن پراکنده شده بودند. هوا کمی سرد شده بود و لکه ابرهای سیاهی از دور به سمت آسمان دشت نزدیک می شدند. مدتی در سکوت سپری شد تا اینکه رییس جمهور سکوت را شکست و گفت: سکوت را دوست ندارم، سکوت فرصتی ایجاد می کند که خاطرات، چماق به دست به ذهنم هجوم آورند و شکنجه ام دهند. چرا چیزی نمی گویی؟ در مورد خودت یا اگر دوست نداری، در مورد هر موضوعی که می خواهی صحبت کن.

پیرمرد گفت: نمی دانم چه بگویم و چیزی را هم به خاطر ندارم در موردش برایت حرف بزنم! خودم از اینکه همه چیز را فراموش کرده ام و حتی نمی دانم کی بوده ام و از کجا آمده ام، بیشتر از هرکسی اذیت می شوم و به نظرم فراموشی بدترین عذاب و شکنجه برای انسان است.

رییس جمهور گفت: جالب است که من از هجوم خاطرات فرار می‌کنم و آرزو می‌کنم کاش همه چیز را فراموش کنم و تو می‌گویی در تلاش برای به دست آوردن حافظه و یادآوری خاطرات هستی! من برخلاف تو اعتقاد دارم فراموشی یک نعمت است، تو می‌توانی هر کاری حتی بدترین کارها را بدون ترس از عذاب یادآوری انجام دهی و لحظه‌ای بعد چنان همه چیز را فراموش می‌کنی که انگار تازه متولد شده‌ای!

پیرمرد گفت: تو خود را با کارهایی که انجام داده‌ای می‌شناسی؛ چه خوب بوده اند چه بد فرقی ندارد، مهم این است که می‌دانی کی بوده و هستی اما اینکه اصلاً ندانی کی هستی این عذاب آور است. وقتی هیچ چیزی را از خودت به یاد نداشته باشی انگار وجود نداشته و نداری! تو لاقلاً می‌دانی که وجود داری و از نظر من آگاهی از وجود داشتن از خود وجود داشتن مهم‌تر است و چیزی که این آگاهی را به انسان می‌دهد چیزهایی هستند که از خود به خاطر دارد. تو اگر همین الان بر صورت من یک سیلی بزنی تنها همان لحظه است که درد سیلی را حس می‌کنم و می‌فهمم وجود دارم و بعد از مدت کوتاهی هم درد، هم سیلی و هم وجود را فراموش می‌کنم.

رییس جمهور گفت: پس همیشه می‌دانی که وجود داری! حتی اگر همه چیز را فراموش کنی! چرا که تو در هر لحظه‌ای که هستی و زندگی می‌کنی، اتفاقی باعث می‌شود به وجودت پی ببری، مثلاً تو با من آشنا شدی و با من شنا کردی، شنا کردن با من احساس وجود داشتن به تو داد. سپس با من چیزی نوشیدی، موهابیت را کوتاه کردم و لباسی پوشیدی، همه‌ی اینها را فراموش کرده‌ای اما در همان لحظه به تو احساس وجود داشتن می‌دادند و همین لحظه که من برای تو حرف می‌زنم باز هم می‌دانی که هستی هرچند که حرف‌هایم را فراموش خواهی کرد. اما من احساس می‌کنم تو هم خاطرات تلخ و عذاب‌آوری داری و در تلاش برای فراموش کردنشان هستی و واقعاً دچار فراموشی نشده‌ای! اگر اینطور است باید بگویم تلاش بی‌فایده‌ای است، آن‌ها همیشه با ما هستند و ما را آزار می‌دهند. ما انسان‌ها از زجر و برای زجر آفریده شده‌ایم. اشتباه می‌کنیم و خاطره‌ی آن اشتباه، تاوان آن اشتباه است. گاهی خودم را با اینکه ما مجبور بوده‌ایم اشتباه کنیم، گول می‌زنم. وقتی به زندگی فکر می‌کنم جبری در آن می‌بینم که تمام کارها و رفتارهایمان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و انسان را در چنان تنگنایی قرار می‌دهد که تنها یک گزینه برای انتخاب باقی می‌گذارد. حتی این جبر به مسائل و موضوعات فکری و تجسمی و تخیلی سرایت و انسان را مجبور می‌کند به موضوعی خاص فکر کند و یا در مورد مسائلی محدود،

قدرت تخیل داشته باشد. ما انسان ها در طول دوران زندگی در معرض اتفاقاتی قرار می گیریم که هیچگونه دخالتی در آنها نداشته ایم با این حال همین اتفاقات ممکن است مسیر زندگی ما را به کلی عوض کنند. گاهی مجبور هستیم تنها بنشینیم و رخ دادن اتفاقات را تماشا کنیم. این سلسله حوادث انسان را به سمت یک تصمیم، یک عمل، یک رفتار و یک تفکر خاص سوق می دهد. شاید اگر اتفاقات و زندگی و کودکی و خانواده ی من متعلق به هرکسی دیگری می بودند او نیز تصمیمات مرا می گرفت و رفتارهای مرا تکرار می کرد. اینکه می گویم "شاید" به این دلیل است که چنین چیزی قابل آزمایش و بررسی علمی نیست و بخاطر همین است که دیگران ما را و ما دیگران را سرزنش می کنیم و فکر می کنیم اگر ما جای دیگران بودیم رفتاری بهتر از آنها انجام می دادیم.

اینکه عملی را انجام می دهم و یا تصمیمی که می گیرم، واقعاً نمی دانم بخاطر مختار بودن من است یا بخاطر چیزهایی مانند تفکرات، جامعه، خانواده، اطرافیان، شرایط، اتفاقات و تمام چیزهای دیگر است که من در انتخابشان اختیاری نداشته ام! من به رشته ی پزشکی علاقه داشتم اما شرایط زندگی، خانواده، روستایی که هیچ امکاناتی نداشت، فقر و حتی تفکرات بیمار معلق در فضایی که در آن بودم، باعث شد بجای پزشکی سر از رشته جامعه شناسی در بیاورم. همین مسیر زندگی مرا به کلی عوض کرد و مسلماً اتفاقاتی که برای یک جامعه شناس می افتد با اتفاقات زندگی یک پزشک متفاوت خواهد بود.

رییس جمهور سپس به آسمان نگاه کرد و گفت: انگار باید منتظر باران شدیدی باشیم. شانس بیاوریم تا قبل از رسیدن به کلبه باران شروع نشود، دوست ندارم لباس هایم خیس شوند. دوباره ادامه داد: بله دوست من! به چیزهایی که آزارت می دهند فکر نکن و اگر اشتباهی کرده ای که خاطره ی بدی برایت شده است، این را بدان که هرکس دیگری هم جای تو بود آن اشتباه را مرتکب می شد. لبخندی زد و کمی لب هایش را به گوش پیرمرد نزدیک کرد و به آرامی گفت: لافل می توانی مثل من خودت را با این حرف ها گول بزنی!

کمی سکوت کرد و چون می دانست هرچقدر ساکت بماند پیرمرد چیزی نمی گوید، دوباره گفت: انسان مواقع بسیاری کارهایی انجام می دهد یا تصمیماتی می گیرد که از عاقبت آنها بی خبر است. من بدون هیچ شناختی و بدون اینکه تو چیزی از خودت به من بگویی تنها به خاطر حس خوبی که به تو داشتم و شاید بخاطر شباهتی که

به من داشتی، تو را به خانه ام راه دادم و بعد تصمیم گرفتم که همراه من بیایی. ممکن است این تصمیم، باعث شود جان و زندگی ام را از دست بدهم! اما زندگی همین است و انسان با تصمیم هایش زندگی می کند، تصمیم هایی که از عاقبتشان بی خبر است. اینکه حس خوبی به تو دارم منطقی و عقلانی نیست و تنها یک احساس است، با این حال به این احساس اعتماد دارم. سپس با دست روی شانه ی پیرمرد زد و گفت: به نظر تو انسان ها بیشتر وابسته به عقل هستند یا احساس؟!

پیرمرد گفت: من چون چیزی را به خاطر ندارم نمی دانم چه کارهایی کرده ام اما بیشتر مواقع نه تنها بدون منطق و دلایل عقلانی بلکه حتی بدون هیچ احساسی تصمیم می گیرم، مانند همین که با تو هستم. اینکه با تو هستم نه منطقی و عقلانی است و نه احساس خاصی به آن دارم و اگر با تو آمدم به این خاطر بود که چاره ای جز این نداشتم و اگر این کار را نمی کردم نمی دانستم چکار کنم و به کجا بروم! بدون داشتن حافظه گاهی به احساس و بیشتر مواقع به اتفاقاتی که برایت می افتند باید اعتماد کنی!

رییس جمهور گفت: به نظر من وقتی کسی وارد محیط جدیدی می شود و یا با شخص غریبه ای آشنا می شود به این دلیل که از قبل هیچ اطلاعاتی درمورد آن شخص یا محیط ندارد، عقل نمی تواند هیچ نظری ارائه کند اما احساس باعث می شود که حس خوب یا بدی به او دست دهد. من فکر می کنم دامنه ی احساسات وسیع تر از دامنه ی عقل باشد؛ مثلاً گاهی بدون هیچ دلیل منطقی احساس بدی به آدم دست می دهد مانند زمانی که دلشوره دارد، در آن زمان احساس اطلاعاتی را دریافت کرده است که عقل از دریافت آن ها عاجز بوده است. حتی در مواردی که تصمیمی عقلانی گرفته می شود آن تصمیم حاصل نتیجه ای است که مغز از اطلاعات به دست آمده توسط احساسات گرفته است و گاهی این نتیجه گیری ممکن است اشتباه باشد؛ یعنی به نظر من عقل بیشتر از احساس دچار اشتباه می شود! نمی دانم، این فقط یک نظریه ی خام است و خیلی به آن فکر نکرده ام. بهر حال من به تو حس خوبی دارم حتی اگر این آشنایی و همراهی از نظر عقلانی اشتباه باشد.

پیرمرد معمولاً ساکت بود و تنها به حرف های رییس جمهور که از هر دری صحبت می کرد گوش می داد و لحظه ای بعد آن ها را فراموش می کرد. هوا به خاطر اینکه ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند قبل از اینکه خورشید

غروب کند تاریک شد. رعد و برقی زده شد و باران کم کم شروع به باریدن کرد. طولی نکشید که باران شدید و شدیدتر و صدای رعد و برق ها هولناک تر شدند. تا کلبه مسافت نسبتاً زیادی بود و آنها زیر باران به راهشان ادامه می دادند و هر از گاهی به زیر درختی پناه می بردند و رییس جمهور هم چنان با صدای بلند مشغول حرف زدن بود. لباس هایشان کاملاً خیس و کفش هایشان پر از آب شده بود و این آنها را اذیت می کرد اما اینکه لباس ها به بدنشان چسبیده بود پیرمرد را بیشتر اذیت می کرد و برایش غیرقابل تحمل بود. کلبه را از دور زیر نور رعد و برق می توانستند ببینند، زیر درختی ایستاده بودند که پیرمرد شروع به درآوردن لباس هایش کرد و گفت: نمی توانم دیگر تحمل کنم به بدنم که می چسبند احساس سنگینی و خفگی می کنم.

رییس جمهور با صدای بلند گفت: برای من هم قابل تحمل نیستند اما ترجیح می دهم آن ها را تحمل کنم تا اینکه زیر این باران شدید لخت باشم.

بعد از اینکه پیرمرد لخت شد، هر دو به راه افتادند، گام هایشان را بلندتر بر می داشتند و در نزدیکی کلبه شروع به دویدن کردند و به سرعت وارد کلبه شدند. چراغ روی میز را روشن کردند و رییس جمهور دریاچه بخاری را باز کرد و گفت: می روم چند تکه چوب بیاورم، بخاری را روشن کنم. سپس از کلبه بیرون رفت، در کنار کلبه تکه چوب هایی روی هم انباشته شده بودند، به دنبال چند تکه چوب خشک می گشت. پیرمرد از پنجره به رییس جمهور که زیر نور رعد و برق و با آن لباس های خیس و شلوار کثیف و گل آلودش شبیه بی خانمان ها بود، نگاه می کرد. رییس جمهور چند تکه چوب روی دست هایش گذاشته بود و در آن لحظه که خواست با عجله به سمت در کلبه برود رعد و برقی در نزدیکی اش به زمین خورد و او را کمی گیج کرد، پایش روی تکه چوبی لغزید و با پشت به زمین افتاد و پشت سرش به تکه سنگی که انگار چوب ها را روی آن تکه تکه می کرده اند، خورد و بیهوش شد. پیرمرد که شاهد این اتفاق بود با عجله از کلبه بیرون رفت و رییس جمهور را کشان کشان به داخل کلبه برد و دوباره بیرون رفت و چند تکه چوب برداشت و برگشت بخاری را روشن کرد. لباس های خیس و گل آلود رییس جمهور را از تنش در آورد و چند سیلی به صورتش زد، وقتی به هوش آمد بلند شد و یک لیوان آب آورد، دستش را زیر کتفش گذاشت و کمی او را بلند کرد و کمک کرد آب را بنوشد. رییس جمهور دوباره دراز

کشید و پس از لحظه ای بلند شد و نشست، دستش را پشت سرش گذاشت و به پیرمرد و اطرافش نگاه کرد و

گفت: تو کی هستی؟

پیرمرد گفت: نمی دانم!

رییس جمهور کمی گردنش را تکان داد و شانه هایش را بالا آورد و گفت: من کی هستم؟ اینجا کجاست؟ چرا

اینقدر سرم درد می کند؟

پیرمرد گفت: من هم چیزی نمی دانم، تا اینجا را به یاد دارم که تو روی زمین افتادی و بیهوش شدی و من تو را

به داخل کلبه آوردم.

رییس جمهور گفت: سرم خیلی درد می کند و احساس سرگیجه دارم.

پیرمرد روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، چپقی روی میز بود آن را برداشت و روشنش کرد، پُکی به آن زد و

گفت: بهتر است استراحت کنید.

پیرمرد کنار بخاری که گیج و مبهوت به کلبه، به اندام لخت خودش و به پیرمرد لخت روی صندلی نگاه می کرد،

گفت: لباس هایم کجا هستند؟ چرا ما لخت هستیم؟ این کلبه ی پوسیده و قدیمی دیگر کجاست؟

پیرمرد که دیگر همه چیز را فراموش کرده بود گفت: نمی دانم! شاید مرده ایم!

-مرده ایم؟! از کجا می دانی مرده ایم؟ دنیای مردگان مگر این گونه است؟ پس مردگان دیگر کجا هستند؟

-نمی دانم! شاید آن ها هم در قبر خودشان هستند مثل ما که در قبر خودمان هستیم!

-یعنی اینجا قبر ماست؟ پس اگر اینطور است، تو در قبر من چکار می کنی؟!؟

-از کجا می دانی که این قبر توست؟ من باید از تو بپرسم در قبر من چکار می کنی!

-شاید تو روح من هستی وگرنه امکان ندارد دو نفر در یک قبر باشند!

-مگر قبل از این مرده ای که می دانی ممکن نیست دو نفر در یک قبر باشند؟!

-من هیچ چیزی نمی دانم ولی احساس می کنم نمی شود دو نفر را در یک قبر بگذارند!

- فرض کن این اتفاق افتاده است. حالا که ما مرده ایم بگذار کمی ادای زنده ها را در بیاوریم و مانند آنها باشیم!

-تو می دانی زنده ها چکار می کنند؟!

-من که هیچوقت زنده بودم را به خاطر ندارم ولی شاید مثل ما همینجوری با هم حرف بزنند و چپقی هم مثل

من بکشند!

-یعنی زنده بودن به معنای حرف زدن و چپق کشیدن است؟! چقدر زنده بودن مسخره است!

-تو اگر زنده بودی چکار می کردی؟!

-نمی دانم شاید می خوابیدم و الان چون خیلی خسته ام فقط دوست دارم بخوابم.

-پس زنده ها بجز حرف زدن و چپق کشیدن کار دیگه ای هم می کنند. اما تو همین الان هم می توانی بخوابی!

این را گفت و به طرف قفسه گوشه اتاق رفت و قوطی های رنگ و رو رفته را یک به یک باز می کرد و به پیرمرد

دیگر نشان می داد و می گفت این را می شناسی؟! در یکی از قوطی ها که پر از قرص های سبز و سفید رنگ

بودند را باز کرد و گفت من که از اینها ندیدم، یکی از آنها را برداشت و به پیرمرد دیگر نشان داد و گفت: تو می

دانی اینها چه هستند؟

-نه نمی دانم، حتماً خوردنی هستند، بگذارشان روی میز که بعد آنها را بخوریم.

پیرمرد قوطی قرص ها را روی میز گذاشت و دوباره به سمت قفسه ها رفت. قوطی قهوه را برداشت و به پیرمرد دیگر نشان داد. او هم گفت: همین را بیاور اگر اشتباه نکنم باید با آب جوشانده شود. قهوه را با آب جوشاندند و پیرمرد دو فنجان را برداشت و قهوه را در آنها ریخت و هر کدام یک فنجان از قهوه را سرکشیدند.

-انگار زنده ها کار دیگری هم می کنند و یه چیزایی می نوشند!

-چقدر دنیای زنده ها خسته کننده و کسالت بار است و با مرده ها هیچ فرقی ندارند. ما که مرده ایم و هیچ کاری از دستمان بر نمی آید دقیقاً شبیه زنده ها هستیم!

-بنظر من نباید ما به خودمان بگوییم مرده و آنها را زنده بنامیم. از دید ما مرده ها، آنها مرده هستند و ما زنده ایم!

-اینکه ما خود را زنده بدانیم یا مرده، چه فرقی می کند وقتی می دانیم که همینیم که هستیم؟! و اینکه چیزی که هستیم حتی نمی تواند زنده یا مرده بودن خودش را ثابت کند! کسی که هیچ کاری نمی تواند انجام دهد چه زنده و چه مرده، هیچ وجودی ندارد و ما اکنون اینگونه هستیم.

-زنده ها چگونه می فهمند که زنده هستند؟!

-با کشتن من و تو!

-یعنی اگر ما هم کسی را بکشیم می توانیم بگوییم که زنده ایم؟!

-بله، اما در اینجا فقط دو نفر مرده داریم! پس نمی توانیم با این روش بگوییم که زنده ایم.

-خب بیا خودمان را بکشیم!

-اول اینکه ما مرده ایم و یک مرده دوباره نمی میرد دوماً فرض می کنیم که بتوانیم بمیریم، آن وقت که خودمان را کشتیم چگونه بدانیم که زنده بوده ایم! کار احمقانه ای است خودمان را بکشیم تا بفهمیم زنده ایم!!!

-پس یکی باید دیگری را بکشد! با اینکار آنکه مرده است که مرده است و آنکه نمرده است میفهمد که زنده است؟!!

-تو حاضر هستی که دوباره بمیری تا من بفهمم زنده ام؟!!

-نه من میخواهم ببینم که آیا زنده ام یا نه.

-جالب است که ما انسان ها دوست داریم زندگی کنیم اما برای زندگی نمی خواهیم بمیریم!

-اگر من حاضر شوم که بمیرم، چگونه مرا می کشی؟

-نمی توانم این کار را بکنم ولی اگر می توانستم با زنده کردن تو را می کشتم!

-منظورت را نمی فهمم یعنی چی با زنده کردنم مرا می کشتی؟!!

-یعنی زنده ات می کردم و تو در خلال زندگی میمردی. یعنی برای کشتنت تو را به دست زندگی می دادم،

زندگی خودش می داند چطور تو را بکشد!

-زنده ها چگونه کسی را می کشند؟!!

-با بیرون کشیدن هر آنچه که در درون اوست!

-تو وقتی که زنده بودی کسی را هم کشتی؟

-بله یک نفر شاید هم چندین نفر!

-چگونه این را می گویی؟ مگر چیزی به خاطر داری؟!!

-نه چیزی به یاد ندارم اما می دانم که آدمکشی فقط جان گرفتن نیست!

- "پس آدم ها نمی میرند بلکه به دست هم کشته می شوند!"

-دقیقاً همینطور است. من و تو هم آدمکشهایی هستیم که نمرده ایم بلکه به دست آدمکشهای دیگر کشته شده ایم.

-به نظرت چه کسی ما را کشته است و چرا این کار را کرده است؟!

-نمی دانم اما هرکسی بوده، انتقام گرفته است و ما بی گناه نبوده ایم!

-یعنی تو می گویی کسانی که کشته می شوند هیچ کدام بیگناه نیستند؟!

-کسی که می میرد یعنی زنده بوده است، پس حداقل گناه او به دنیا آمدنش بوده است!

-کسی که به دنیا می آید چه گناهی داشته است، او که با خواست خود به دنیا نیامده است؟!

-در عالم زنده ها همیشه انسان تنها تاوان گناهان خودش را پس نمی دهد، گاهی تاوان گناهی که نکرده است را هم پس می دهد، یعنی در آنجا بی گناهی خود گناه بزرگی است!

-تو چرا طوری حرف می زنی که انگار زنده ای؟!

-نمی دانم ولی احساس می کنم حالا که مرده ام از عالم زنده ها بیشتر می دانم.

-خیلی خسته ام و می خواهم بخوابم اما نمی دانم مرده ها می توانند بخوابند یا خیر!

-من هم به خواب نیاز دارم، اما چیزی از درون به من فشار می آورد و مجبورم بروم آن را خالی کنم!

یکی از آنها روی زیرانداز کهنه ی وسط کلبه و کنار بخاری دراز کشید و آنقدر خسته بود که خیلی زود به خواب رفت. آن یکی هم از کلبه بیرون رفت مثانه اش را خالی کند که ناگهان کالسکه ای به آنجا نزدیک شد و یک خانم و آقا با لباس های سفید و چتر و چراغی به دست از آن پیاده شدند و باعجله به سمت پیرمرد آمدند و زیر بازوهایش را گرفتند و او را سوار کردند و کالسکه با سرعت از آنجا دور شد.

هوا کاملاً روشن شد و نور آفتاب از پنجره وارد کلبه شد و آنقدر روی کف کلبه سُر خورد تا به پیرمرد رسید، خود را روی او انداخت و از خواب بیدارش کرد. پیرمرد بیدار شد، آبی به دست و صورتش زد و چند تکه چوب آورد و در بخاری انداخت و آن را روشن کرد. قهوه ای که روی بخاری بود گرم شد و یک فنجان از آن را برای خودش ریخت و روی صندلی کنار پنجره نشست. چشمش به قوطی روی میز افتاد، آن را برداشت و درش را باز کرد و تعدادی از قرص های سبز و سفید رنگ داخل آن را کف دستش ریخت. با دست دیگرش فنجان قهوه را برداشت و کمی از آن را نوشید و بدون هیچ مکشی یکی از قرص های سفید رنگ را در دهانش گذاشت و آن را با بقیه قهوه ای داخل فنجان خورد و بقیه قرص ها را در داخل قوطی ریخت. لحظه ای گذشت، احساس سرگیجه به او دست داد، کمی روی صندلی نشست اما نتوانست سرگیجه را تحمل کند به کنار بخاری رفت و دوباره دراز کشید، کمی بعد تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد هوا تاریک شده بود، احساس تشنگی می کرد، بلند شد و لیوانی آب نوشید و دوباره لیوان را از آب پر کرد و آن را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست. در سر و چشم هایش احساس سنگینی شدیدی می کرد. خاطرات به او هجوم آورده بوده اند و همچون تصاویر متحرکی در پیش چشم هایش رژه می رفتند. اشک از چشم هایش سرازیر شد، اما این اشک شادی برای به یاد آوردن خاطراتش نبود بلکه به خاطر تلخی خاطراتش بود. خاطراتی تلخ و سرشار از غم و درد و حسرت و عذاب بودند که هیچ کجای آنها جایی برای حتی یک لبخند هم نبود. در همان حال که اشک می ریخت و گریه می کرد، "من" وارد کلبه شد و روبروی پیرمرد روی صندلی نشست و گفت: تا به حال تو را در این حال ندیده ام! حال خوبی است یا بد؟!

پیرمرد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: اصلاً حال خوبی نیست. تمام خاطراتم را به یاد می آورم و همین باعث آزارم می شود.

"من" گفت: این که بد نیست تو همیشه می خواستی بدانی کی هستی و از کجا آمده ای و مهم تر اینکه دیگر می دانی چون گذشته ای داشته ای پس واقعاً وجود داری و تمام شک و تردیدهایت هم برطرف شده اند.

پیرمرد گفت: آنقدر در همین زمان کوتاه، یادآوری خاطرات دردناک گذشته آزارم دادند که شک و تردیدها نسبت به بودن یا نبودنم و سرگشتگی و سرگردانی نسبت به کی و کجا بودنم آزارم ندادند. فراموشی نعمت بزرگی بود که قدرش را ندانستم و تنها چیزی را که به یاد ندارم این است که چطور دچار فراموشی شده بودم! کاش این را هم بخاطر می آوردم. وقتی خاطراتم را در ذهنم مرور می کنم و روزهای پر از رنج و عذاب و حسرت و خواری و حقارت را به یاد می آورم، با خودم می گویم چرا من باید به دنیا می آمدم، مگر دنیا بدون من چیزی کم داشت و مگر آمدن من چیزی بجز یک زشتی بر چهره ی دنیا بود. آمدن من تنها یک داستان سرشار از درد و رنج و ظلم و تجاوز، به داستان های دیگر دنیا اضافه کرد. آمدن من یک تراژدی بود که ناامیدی از پاک بودن و انسان بودن را به تصویر کشید. اما چیزی که تمام این تراژدی ها و داستان ها را بیهوده می سازد این است که هیچ کس غیر از خودم آنها را ندید و نخواند! به دنیا آمدن من بیهوده ترین اتفاق این عالم بوده است. وقتی تصاویر خاطراتم از پیش چشم هایم می گذرند، آنها را نگه می دارم، خوب و دقیق که به آنها نگاه می کنم با ناامیدی با خودم می گویم من هر جای این تصاویر اگر می مردم هیچ تفاوتی نمی کرد! در زندگی ام هیچ اتفاق خوبی نیفتاده است که اگر قبل از آن می مردم، مرگم مانع از رخ دادن آن اتفاق خوب می شد. من واقعاً احمق بوده ام که تا به اینجا زندگی ام را ادامه داده ام؟! چرا هیچ وقت ناامیدی با سیمای نورانی اش خود را به من نشان نداد تا به این زندگی سیاه و بیهوده پایان دهم؟! چرا کسانی که بیشتر دچار رنج و عذاب و درد می شوند امید بیشتری دارند و همین آنها را به سمت شکنجه های بیشتر می کشاند؟! چرا خود را دچار بیهوده زیستن و بیهوده نفس کشیدن و بیهوده ادامه دادن کرده بودم؟!!

"من" گفت: چرا گذشته ات را رها نمی کنی و از این پس سعی نمی کنی روزهای خوب و خاطرات خوبی برای خودت بسازی.

پیرمرد با خود گفت انگار این غریبه هم از آن آدم های مزخرفی است که فقط به دنبال نصیحت کردن هستند و حرف مفت می زنند! با لحن تندی گفت: زندگی پیوسته در جریان است، دیروز از امروز و امروز از فردا جدا نیستند. چگونه می توان با رها کردن دیروز، امروز و سپس فردا را تغییر داد؟! دیروز مرا به امروز رسانده است و امروز که همان دیروز فرداست مرا به فردا می رساند. آیا کسی که دیروز فقیر و بی کس و بی سواد بوده است امروز ناگهان

می تواند زندگی اش را تغییر بدهد؟! کسانی که می گویند از گذشته درس بگیرید و امروز را تغییر دهید، خود گذشته ی خوبی داشته اند و شاید چند باری هم شکست خورده باشند، اما برای کسانی که از کودکی بجز بدبختی و فقر و فلاکت و زجر و سختی نکشیده اند و تنها شاهکارشان این بوده است که از گرسنگی نمرده اند، وضعیت فرق می کند. کسانی هم در این میان هستند که فقیر و گرسنه بوده اند و حال زندگی بهتری دارند، آنها اتفاقی خوب در زندگی شان رخ داده است، اتفاقی چون برخورد با یک انسان خوب که توانایی کمک را داشته است. اما برای من هیچ اتفاق خوبی در زندگی ام نیفتاد.

فقر همه چیز را از آدم می گیرد و کاری می کند همیشه دلگیر و دلتنگ باشی، اما ما آدم ها خوب می توانیم به خودمان دروغ بگوییم و به خود امید آمدن روزهای خوش را بدهیم. همیشه در درون در حال جنگیدن هستی، جنگ بین توهم و واقعیت؛ نمی دانی کدام پیروز می شود: تن دادن و اسیر واقعیت شدن و با پاهای زنجیر شده به زندگی ادامه دادن، یا زندانی توهم و امید شدن و آرام زجر کشیدن و از درون تهی شدن. گاه گاهی خود را فریب می دادم که این فقر تسکین عجیبی در خود دارد، تسکین فردا را نادیده گرفتن و بیخیال فردا شدن. اما این حرف را با شکم سیر می زدم و فردا که از گرسنگی و ضعف بر زمین می افتادم به فلسفه ی مسخره ی تسکین فقر فحش می دادم! فقر انسان را فیلسوف می کند، یک روز به خودت و زندگی ساده و درعین حال پیچیده ات که همواره موضوع و هسته ی مرکزی تمام بحث ها و مسائل هستند فکر می کنی و به نتایجی می رسی اما فردای آن روز با مثالی نقض روبرو می شوی و این مثالهای نقض در زندگی آنقدر ادامه پیدا می کنند که در نهایت متوجه می شوی زندگی ات هیچ فلسفه ای ندارد! در عالم فقر هیچ چیز نه مطلق است و نه ثابت، همه چیز در حال تغییر است و تنها چیزی که ثابت باقی می ماند خود فقر است که هیچ گاه رهایت نمی کند. گذشته از این مسائل، فقر یک تسکینی دارد که دیگر مسخره نیست و آن این است که گاهی وارد شرایطی می شوی که روزی از آن می ترسیدی و می بینی که آنقدر هم ترسناک نبوده است! گاهی فکر کردن به یک فاجعه، سخت تر، دردناک تر و غیرقابل تحمل تر از خود فاجعه است. البته این تسکین برای کسانی که از روز تولدشان در فقر زندگی کرده اند نیست و برای کسانی است که به دلایلی دچار فقر و آوارگی و بی خانمانی می شود.

برای من که از همان لحظه ای که از رحم مادر جدا شدم و در میان آتش فقر و بدبختی فرود آمدم، هیچ تسکینی وجود نداشت. هیچ گاه فلسفه ی وجودی خود را نفهمیدم، به دنیا آمده بوده ام که با ترس زندگی کنم و از مرگ هم بترسم! این تناقض و این برزخ وحشت چنان مرا در خود فرو برده بود که گاهی مسخ می شدم و انسان بودنم را فراموش می کردم و گاهی میان توهم و واقعیت سرگشته می ماندم و حتی در کودکی هم اینگونه می شدم.

پنج ساله بودم که خواهر و برادرم که دو و سه ساله بودند بیمار شدند و از شدت تب نتوانستند زنده بمانند. در دهکده ای که هیچگونه امکانات پزشکی و بهداشتی نداشت، مرگ کودکان و زنان باردار عادی بود. با مرگ خواهر و برادرم که با خنده ها و بازی های آن ها زندگی می کردم، تنها شدم و فضای خانه برایم بوی مرگ می داد. دلم برایشان تنگ می شد اما جز گریه کردن کاری از دستم بر نمی آمد. آن موقع حس دلتنگی را خوب درک می کردم، اما الان واژه ی دلتنگی را به آن احساس نسبت می دهم، آن موقع فقط احساسش را داشتم و نه واژه اش را، این واژه برای وصف احساس کودکیم شاید کمی بزرگتر از سنم به نظر برسد اما احساس، احساس است بزرگ و کوچک نمی شناسد. زندگی ام زنجیره ای از اتفاقات و فجایع ناگوار بود؛ نمی دانم چرا هرگاه اتفاق بدی برایم می افتاد، اتفاقی بدتر از آن به دنبالش رخ می داد. چند ماه بعد مادرم که از مرگ بچه هایش ضعیف شده بود و حتی نمی توانست چیزی بخورد، بیمار شد و او هم رفت و مرا با تمام دلتنگی ها و تنهایی و بی کسی هایم تنهاتر گذاشت. در آن زمان بود که برای اولین بار، میان توهم و واقعیت، سرگردان شدم. پدرم مغازه ی کوچکی داشت و فقط ظهرها و شب ها به خانه می آمد و به همین خاطر من همیشه تنها بودم و با توهم مادر، خواهر و برادرم زندگی می کردم. بعد از مدتی بین آنچه که خودم با توهم و تخیل خودم ساخته بودم، گم شدم. نمی دانستم مرده ام یا زنده و یا اینکه آنها مرده اند یا اینکه واقعاً زنده هستند. کودکی گوشه گیر، منزوی و افسرده شده بودم و لحظاتی که پدرم در خانه بود از او دوری می کردم و تنهایی را ترجیح می دادم. از پدرم و حرف هایش و اینکه مدام به دنبال این بود که مرا با حرف هایش گول بزند، متنفر شده بودم و فقط می خواستم با توهم مادرم باشم. پدرم آدمی به ظاهر مذهبی بود، وقتی مادرم بیمار بود و من گریه می کردم و می ترسیدم او را هم از دست بدهم، وردهای مسخره ای را یادم داده بود که اگر زیر لب زمزمه کنم حال مادرم خوب می شود، با تمام وجودم و از ته قلبم آن ها را زمزمه می کردم اما همه ی آن ها بی فایده بودند. مگر می شود کلمات و واژه های مسخره ی بی

جان کاری از دستشان بریاید. از همان کودکی به همه چیز بی اعتقاد شدم و هیچ چیزی را نمی توانستم باور کنم. بعد از آنکه مادرم مُرد، پدرم دوباره سعی کرد مرا باز هم با کلمات و این بار با واژه ی "حکمت" فریب دهد، اما دیگر گول این حرف ها را نخوردم. هیچ وقت معنای این "حکمت" لعنتی را نفهمیدم و حتی حالا که پیر شده ام نمی دانم حکمت مرگ مادر و خواهر و برادرم چه می توانست باشد! شاید حکمت این بوده است که کودکی پنج ساله، دیوانه، گوشه گیر و افسرده شود و برای هیچ کس هم مهم نباشد. پدرم حتی تا یک سال بعد از مرگ مادرم منتظر نماند و خیلی زود ازدواج کرد و اجازه نداد ببینم "حکمت" چه کاری می کند! آدم احمق و هوس بازی بود که بدون زن نمی توانست زندگی کند اما از دید دیگران آدم خوب و پاک و ساده ای بود. با زن بیوه ای که پانزده سال از خودش بزرگتر بود و چهار بچه ی بزرگ داشت، ازدواج کرد و همان زن سلیطه کاری کرد که من از خانه فراری شوم و به خانه ی عمویم که برادر ناتنی پدرم بود پناه ببرم. او هم آدمی وحشی و بی احساس و بی رحمی بود. با اینکه بچه بودم بدون حتی یک لقمه نان مرا چوپان گله کرد. هر روز تنها با کمی آرد خشک مرا با گله راهی کوه و دشت می کرد. مجبور بودم خودم آرد را خمیر کنم و آن را زیر زغال بگذارم و نان بپزم و بعد آن را با شیرینی که از گوسفندها می دوشیدم، بخورم. زن عمویم شب ها مرا به خانه راه نمی داد و مجبور بودم در قسمتی از طویله که از گوسفندها جدا بود، بخوابم. مدتی گذشت و برای دومین بار مسخ شدم و احساس می کردم من هم گوسفندی هستم و این احساس آنقدر در وجودم رخنه کرده بود که شبی که برای عمویم پسری به دنیا آمد، فکر می کردم هر لحظه ممکن است در طویله باز شود و مرا بیرون ببرند که برای مراسم شادی پسر دار شدنشان، سر ببرند!!

دقیقاً شبیه یک حیوان شده بودم، آنقدر کثیف بودم که تعجب می کنم چطور مریض نمی شدم، به نظرم انسان وقتی میان کثافت و لجن زندگی کند و با لجن و کثافت بزرگ شود خودش هم جزئی از کثافت و لجن می شود!! بعضی وقت ها پسر عموهایم را می دیدم که لباس های نو و تمیز پوشیده بودند و به مدرسه می رفتند اما من گوسفندی در میان گله بودم، نه حق داشتم غذای خوبی بخورم و نه لباس نو و تمیزی بپوشم و همیشه لباس های کهنه ی آنها را به من می دادند، و نه می دانستم مدرسه چه جور جایی است. مرد میانسالی که او هم چوپان بود را گاه گاهی می دیدم. آدم خوبی نبود و او هم مثل تمام کسانی که دیده بودم وحشی و بی رحم بود. این را

از رفتارش با حیوانات وحشی، گوسفندان و حتی طبیعت متوجه شدم. اگر با من حرف می زد تنها به این خاطر بود که حوصله اش سر می رفت. از او شنیدم مدرسه جایی است که یک نفر چیزهایی می داند و دانسته های خودش را به بچه ها یاد می دهد. بعد از آن روز هیچ وقت حسرت رفتن به مدرسه را نخوردم، چون به نظرم کار مسخره و بیهوده ای بود، در آن دهکده ی پر از کثافت و لجن تنها باید وحشیگری به بچه ها یاد می دادند و این خیلی ساده بود، چون خودشان کم یاد می گرفتند!!

خودم را به کلی فراموش کرده بودم که دیگر نوجوانی شده بودم، گذر زمان را که مرا به همه چیز عادت داده بود، نمی دیدم. تا اینکه روزی پسر آن چوپان میانسال که از من بزرگتر بود، پرسید: از عمویت ماهی چقدر پول می گیری که برایش چوپانی می کنی؟ گفتم: منظورت را متوجه نمی شوم مگر باید پولی بگیرم!؟

با صدای بلند خندید گفت: احمق، پس این همه سال برای چه چوپانی کرده ای؟! یا باید ماهانه پولی می گرفتی یا سهمی از گوسفندان را به تو می داد.

گفتم: او یک غذای خوب و یک لباس نو هم به من نمی دهد، حتی شب ها در طویله می خوابم!

طوری که انگار عصبانی شده است، گفت: تو یا یک احمق دیوانه ای یا اینکه بی عرضه ای! تو دیگر بزرگ شده ای، بچه که نیستی، چند سال دیگر خودت باید مستقل شوی، اما آن وقت می بینی که نه پولی داری و نه حتی چند گوسفند که بخواهی زندگی ات را شروع کنی! من الان خودم تعدادی گوسفند دارم و می خواهم برای کار به بندر بروم، با پولی که از آنجا جمع می کنم می خوام تعدادی دیگر گوسفند بخرم. به روزی فکر می کنم که هزار گوسفند دارم و چند نفر چوپان برایم کار می کنند!

دنیای آدم ها چقدر کوچک و دامنه ی افکار و تخیلات و حتی آرزوهای آنها چقدر محدود است! البته آدم ها گناهی ندارند همین که در قالب انسان به این دنیا قدم می گذارند محدودیت ها شروع می شوند. یک چوپان زاده، به چوپان شدن، یک کشاورز زاده به کشاورز شدن، یک کارگر زاده به کارگر شدن، یک تاجر زاده به تاجر شدن، یک شاه زاده به شاه شدن فکر می کند. اما چرا نباید یک چوپان زاده فرصتی برای شاه شدن داشته باشد؟! چرا

سرنوشت هر کسی از همان شکم مادر باید مشخص باشد!؟

حرف های پسر چوپان ذهنم را مشغول کردند، با خودم فکر کردم دیدم که راست می گوید سال هاست که عمویم مرا برده ی خود و خانواده اش کرده بود و مرا به استعمار گرفته بود و من آنقدر احمق بوده ام که به این مسائل فکر نکرده بودم. من چوپانی می کردم و پسر عموهایم درس می خواندند و بازی می کردند و خوش می گذرانند. در مسیر برگشت به خانه ذهنم مشغول این مسائل بود، در سن نوجوانی، سن طغیان و سرکشی بودم، ناگهان احساس قدرت کردم، احساس می کردم از هیچ کس و هیچ چیزی نمی ترسم. غروب شده بود که به خانه رسیدم، داشتم گله را به طویله می بردم که عمویم از خانه بیرون آمد، در طویله را بستم و به سمت او رفتم و گفتم: وقت آن رسیده که به خاطر تمام این سالها که برایت چوپانی کرده ام، سهم و حقوقم را بدهی.

با خشم نگاهم کرد و سیلی محکمی به صورتم زد و با عصبانیت گفت: من اگر به تو جا نمی دادم و زیر و پرو بالت را نمی گرفتم معلوم نبود چه بلایی سرت آمده بود.

گفتم: زیر پر و بالم را نگرفتی برعکس پرو بالم را بستی در قفس انداختی. به من جا دادی اما در طویله! من با پسرهای خودت چه فرقی داشتم که حتی برایم یک دست لباس نو نخریدی؟! با من مثل یک حیوان رفتار کردی، حیوانی که بدون آب و علف برایت بار می برد! تو انسان نیستی، حیوانم نیستی چون حیوان ها هم رحم و عاطفه را می فهمند تو یک لجنی، می فهمی لجن!

با گفتن این حرفم با مشت و لگد به جانم افتاد و پسرهایش را صدا کرد و به آنها گفت که مرا به درخت کنار طویله که الاغ را به آن می بستند، ببندند. هیچ کاری جز فحش دادن از دستم برنمی آمد. آن شب تا صبح به درخت بسته بودم. صبح مرا باز کرد و گفت: امیدوارم از این پس قدر همان طویله را هم بدانی و گرنه جایی بهتر از کنار این الاغ برایت ندارم!

گفتم: همین الاغ بیشتر از تو می فهمد و این را بدان که سزای این کارهایت را می بینی.

سیلی محکم دیگری به صورتم زد و گفت: بجای این غلط کردنها برو به کارت برس.

آن روز دوباره با گله رفتم اما در ذهنم تنها به انتقام فکر می کردم و تصمیم گرفتم نصف شب وارد خانه شوم و هرچه پول در خانه دارند را بردارم و به شهر فرار کنم. آن روز آنقدر در ذهنم انتقام گرفتم و عمویم را به همان درخت بستم و با چوب او را زدم که زودتر از روزهای دیگر غروب شد. عمویم را دیدم که با اخم نگاهم می کرد اما سرم را پایین انداختم و با خود گفتم: اینطور اخم نکن، امشب بیچاره ات می کنم لجن متعفن!

نصف شب وارد خانه شدم و چون چند بار کیسه ی پول ها را در دستش دیده بودم، آن را می شناختم و می دانستم آن را بالای سرش می گذارد. خیلی ترسیده بودم اما بدون آنکه کسی بفهمد کیسه ی پولها را برداشتم و از خانه بیرون آمده ام. تا جاییکه می توانستم از خانه دور شدم و زیر یک درخت کیسه ی پول را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. برای اولین بار احساس آزادی و هیجان می کردم و داشتم شیی متفاوت تر از تمام شب هایی که گذرانده بودم، را تجربه می کردم. اما طولی نکشید که این آزادی و هیجان جای خود را به استرس و دلهره داد. نمی دانستم به کجا بروم. یاد حرف پسر چوپان افتادم که می گفت به بندر می رود. من تا بحال به شهر نرفته بودم و هیچ ذهنیت و شناختی از آن نداشتم و این مرا می ترساند. نمی دانستم به شهر که رسیدم چکار کنم و چطور از آنجا به سمت بندر بروم. با خود گفتم: برای من چه اهمیت دارد کجا بروم، هرجا بروم بدتر از این طویله و این زیاله دانی نخواهد بود. فکر کردن به اینکه شرایط بدتر از چیزی که در آن بودم وجو ندارد کمی تسکینم داد. چشم هایم را بستم و خوابیدم. صبح زود که هنوز هوا روشن نشده بود بیدار شدم و به سمت شهر راه افتادم. در راه به بندر فکر می کردم، کشتی های بزرگ، دریا، کافه های اطراف اسکله و خوراکی هایی که نمی توانستم تجسمشان کنم و در ذهنم بجای تصویر این چیزها تنها پسر چوپان در حال گفتن واژه های "کشتی، کافه، اسکله و خوراکی" مجسم می شد! به شهر که رسیدم متوجه نگاه های مردم شدم که مرا با تعجب نگاه می کنند. لباس های کثیف و پاره به تن داشتم و دست و صورتم از شدت چرک و کثیفی زخم شده بودند. وارد مغازه ای شدم که یک دست لباس بخرم، اما فروشنده زیر بازویم را گرفت و داد زد: برو بیرون خوک کثیف، مغازه را بوی گند برداشت. کمی از پول ها را نشانش دادم، با تعجب نگاهم کرد سپس لبخندی زد و بخاطر رفتارش معذرت خواهی کرد، دستم را گرفت و به داخل مغازه برد و یک دست لباس به من داد و گفت: اگر خواستی می توانی به حمای که کمی بالاتر و در همین خیابان است بروی و آنجا هم خودت را تمیز می کنی و هم لباس هایت را می پوشی.

آن موقع بود به ارزش و قدرت پول پی بردم و فهمیدم آدم ها به خاطر پول حتی از خوک ها هم عذرخواهی می کنند! به حمام عمومی که فروشنده نشانم داد رفتم و خودم را شستم و لباس هایم را پوشیدم. بیرون که آمدم متوجه شدم که دیگر کسی با تعجب نگاهم نمی کند. آنجا بود که چیز دیگری در مورد آدم ها فهمیدم، اینکه تنها تفاوت خوک ها و آدم ها لباس پوشیدن است! من که خوکی کثیف بودم، با پوشیدن لباس ها انسان شدم و خوشحال بودم که دیگر انسان ها مرا از خودشان می دانستند و مرا با تعجب نگاه نمی کردند. از مردی پرسیدم چگونه می توان به بندر بروم، او هم با دست به انتهای همان خیابان اشاره کرد و گفت: آنجا کالسکه هایی هستند که می توانی با آنها به بندر بروی. به طرف جایی که آن مرد اشاره کرده بود به راه افتادم، قبل از آنکه لباس بخرم و خود را تمیز کنم، به آدم ها توجهی نداشتم و فقط می خواستم هرطور شده خودم را از نگاه های مردمی که به من خیره می شدند پنهان کنم اما حالا می توانستم به آدم ها نگاه کنم، تا به حال اینقدر آدم ندیده بودم! به آرامی به سمت انتهای خیابان راه می رفتم که ناگهان یاد گوسفندها افتادم، چقدر با آنها خو گرفته بودم، دلم برایشان تنگ شده بود، احساس کردم که با آنها هستم. همه ی آدم ها را به شکل گوسفند می دیدم و داشتم از دیدن آن همه گوسفند لذت می بردم که کالسکه ای به سرعت از کنارم رد شد و نزدیک بود مرا زیر کند. کالسکه چی برگشت و فریاد زد: حواست کجاست گوسفند، از وسط خیابون برو کنار! از تعجب سر جایم خشکم زد، با خودم گفتم: او هم مرا به شکل گوسفند دید! آن جا بود که چیز دیگری از آدم ها فهمیدم: همه ی آدم ها همدیگر را به شکل گوسفند می بینند!

به انتهای خیابان، جایکه کالسکه ها بودند رسیدم. به یکی از آنها نزدیک شدم و از کالسکه چی پرسیدم که آیا به بندر می رود، او هم با بیحوصلگی سرش را تکان داد و گفت سوار شو.

همه آدم ها بی حوصله بودند و انگار همه ی آنها از دهکده ی من به شهر آمده بودند، رفتار خشن و اخلاق تند و عصبانیتشان دقیقاً شبیه عمومی بود. فکر می کردم مردم شهر باید با مردم وحشی روستا فرق داشته باشند اما انگار تنها لباس هایشان فرق می کرد! سوار کالسکه شدم، پیرزن و پیرمردی روبرویم نشستند و به من خیره شده بودند. لحظه ای بعد مرد میانسال درشت اندامی سوار شد و کنار من نشست. چهره ی زمخت و خشنش مرا ترساند، به همین خاطر تا جایکه توانستم خودم را کنار کشیدم. پیرمرد گفت: اتفاقی افتاده است جوان؟ گفتم:

نه چیزی نیست، خوبم. پیرمرد دوباره گفت: احساس می‌کنم تازه به شهر آمده‌ای، این حال را خوب درک می‌کنم چون زمانی من هم مثل تو بودم. با تعجب گفتم: یعنی تو هم گوسفند بودی؟! پیرزن با عصبانیت گفت: مراقب حرف زدنت باش پسرک بی ادب!

گفتم: منظوری نداشتیم، من خودم چون زمانی احساس می‌کردم با یک گوسفند فرقی ندارم، این را گفتم. سپس سرم را پایین انداختم و ساکت شدم. پیرمرد که متوجه سادگی و درماندگی ام شده بود، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: اگر زمانی گوسفند بوده‌ای، باید یاد بگیری از این به بعد گرگ باشی پسر، البته در میان این همه گرگ باید مدتی مثل کفتار زندگی کنی تا گرگ شدن را یاد بگیری! منظورم را می‌فهمی جوان؟

من که هیچ کدام از حرف هایش را متوجه نشده بودم، سرم را به نشانه تایید تکان دادم. مرد میانسال نگاهم کرد و گفت: اگر بخواهی می‌توانی با من بیایی، خودم در اسکله کار می‌کنم و می‌توانم کاری برایت پیدا کنم. من که تا آن لحظه از او می‌ترسیدم و به نظرم خشن و بی‌احساس می‌آمد، یکباره نظرم درموردش عوض شد. گفتم: بله دنبال کار می‌گردم.

وقتی به بندر رسیدیم و می‌خواستیم کرایه را به کالسکه چی بدهم، مرد میانسال پول هایم را دید و من متوجه نگاه او شدم که با تعجب نگاه می‌کرد. همراه او به طرف اسکله راه افتادم، نزدیک اسکله مرد میانسال گفت: قبل از آنکه برای کار معرفی ات کنم برویم و غذایی بخوریم به نظر می‌رسد گرسنه باشی. من که دیگر از او نمی‌ترسیدم، بدون تعارف گفتم: فکر خوبی است، خیلی گرسنه‌ام.

وارد رستوران کوچکی شدیم و او چیزهایی سفارش داد که من اسمشان را نشنیده بودم. خیلی گرسنه بودم، همه ی چیزهایی که برایم آوردند را خوردم. مرد میانسال گفت: من پول غذاها را پرداخت می‌کنم و اجازه نداد من پولی بدهم. با خودم گفتم: هیچوقت نباید از روی ظاهر آدم‌ها در موردشان قضاوت کرد. از آنجا بیرون رفتیم و مشغول حرف زدن شدیم. خودم را در کوچه ی باریکی دیدم، وقتی به انتهای آن رسیدیم وارد خانه ی کوچک، قدیمی، کثیف و بهم ریخته ای شدیم. هیچ کس در آنجا نبود و من فکر می‌کردم مرا جایی می‌برد که به عنوان کارگر معرفی ام کند. پشت سرش در را بست و به من نزدیک شد، از جیبش چاقویی بیرون آورد و گفت که لباس

هایم را درآورم. آنقدر ترسیده بودم که تمام بدنم می لرزید و دهانم خشک شده بود و نمی توانستم هیچ حرفی بزنم. نزدیکتر شد و چاقو را روی گردنم گذاشت و خودش پیراهنم را از تنم درآورد. بعد مرا چرخاند و پشتم را به خودش چسباند و دکمه ی شلوارم را باز کرد. دستش را پشت گردنم گذاشت و کمرم را خم کرد و بعد وحشیانه به من تجاوز کرد. آنقدر درد کشیدم و ترسیده بودم که از شدت درد و وحشت بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم در پشتم احساس درد و سوزش شدیدی می کردم، همانطور که به شکم افتاده بودم به اطرافم نگاه کردم. بغض گلویم را گرفته بود و اشک از چشم هایم سرازیر شد، پیشانی ام را روی دستم گذاشتم و همچنان که گریه می کردم به اتفاقی که برایم افتاده بود فکر می کردم. از خودم متنفر بودم، می خواستم از خودم فرار کنم، اصلاً باور نمی کردم چنین اتفاقی برایم افتاده است. احساس تنفر از انسان ها و حس شرمساری و در خود شکستگی، وجودم را در برگرفته بود. می خواستم از خودم فرار کنم اما ممکن نبود. پشیمان بودم از اینکه گوسفندهای بی آزار را رها کرده بودم و خود را در میان گله ی وحشی آدم ها که خیلی راحت دست به هر کار زشت و بی رحمانه ای می زنند، انداخته بودم. همیشه فکر می کردم که در زندگی ام هیچ چیز مهم و باارزشی ندارم اما آن مرد غرورم را از من گرفت چیزی که پیش از آن روز از داشتنش بی خبر بودم. گاهی چیزی را از دست می دهی که همیشه از وجودش بی خبر بوده ای اما در لحظه ی از دست دادنش می فهمی که چنین چیزی وجود داشته و چقدر باارزش بوده است! پس از مرگ مادرم، بار دیگر دچار افسردگی شدم اما این بار نمی توانستم خودم را در تنهایی حبس کنم، این بار باید از خودم فرار می کردم! نمی دانستم چکار کنم، بلند شدم و ایستادم اما درد داشتم و به زحمت می توانستم راه بروم. لباس هایم را پوشیدم و لنگان لنگان تا نزدیک در رفتم اما یکباره یاد پول هایم افتادم، برگشتم و دیدم آن مرد پول هایم را هم دزدیده است. بعد از آنکه پول ها را دزدیده بودم، ترس، این بار با دزدیده شدن پول هایم به سراغم آمد. تمام تنم می لرزید و درد پشتم را فراموش کردم و روی زمین نشستم، احساس می کردم قلبم در گلویم می تپد و این باعث می شد احساس خفگی کنم. نه از درون و نه از بیرون دیگر چیزی برایم باقی نمانده بود، از بیرون پوچ و از درون تهی شده بودم. لحظه ای کوتاه به خودکشی فکر کردم، اما از مرگ بیشتر از آن شرایط و وضعیت می ترسیدم. فضایی که در آن بودم پر از ترس و درماندگی و بیچارگی شده بود. به یاد مادرم افتادم که اگر زنده بود هیچوقت دچار این همه خفت، خواری، درد و حقارت نمی شدم. یک اتفاق ممکن است زندگی انسان را چنان دچار دگرگونی کند و مسیر زندگی اش را چنان تغییر دهد که او را در

قعر بدبختی و فلاکت و بدون هیچ انتخاب و چاره ای بیفکنند. همه ی اتفاقات سلسله وار و مانند حلقه های زنجیر به هم متصل بودند و من با این زنجیر بسته شده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. یک نفر در یک لحظه دنیا را برایم به جایی غیرقابل تحمل تر از طویله ی عمومی تبدیل کرد و رفت. اتفاقاتی که باعث شده بودند به آن حال و روز دچار شوم را در ذهنم مرور کردم؛ هم صحبتی با پسر چوپان، دزدیدن پول ها از خانه عمومی، به شهر رفتن و سوار کالسکه شدن، با آن مرد همسفر شدن و سپس اتفاقی که افتاد. شاید اگر هر کدام از آن اتفاقات قبل از همسفر شدن با آن مرد، لحظه ای دیرتر اتفاق می افتادند، سوار کالسکه ای دیگر می شدم و به آن حال و روز دچار نمی شدم. ما انسان ها بیهوده در تلاش برای تغییر سرنوشت هستیم، اتفاقات خواهند افتاد و عامل این اتفاقات ما نیستیم بلکه عامل آنها اتفاقات قبلی هستند که ما تنها شاهد و ناظر آنها بوده ایم نه عامل آنها.

سرنوشت پر از درد و رنج و عذاب من، از پیش تعیین شده بود اما نمی دانستم که بعد از هر اتفاق چه اتفاق دیگری ممکن است رخ دهد. جهل از سرنوشت ممکن است دردناک و یا هیجان انگیز باشد، که برای من دردناک بود چرا که با آن همه اتفاقات ناگواری که پشت سر گذاشته بودم دیگر از آینده می ترسیدم و نمی دانستم در آینده قرار است چه حادثه ناگوارتری برایم اتفاق بیفتد. یک اتفاق خاص ممکن است برای انسان های مختلف تفاسیر متفاوتی داشته باشد، برای یکی هیجان انگیز، برای یکی دلهره آور، برای یکی خنده دار و مضحک و برای دیگری پوچ و بیهوده می تواند باشد. در مورد اتفاقاتی که برای من افتاده بودند بعید می دانم هرکسی جای من بود، نسبت به آینده احساس دیگری بجز ترس و دلهره و وحشت می داشت، البته تنها یک احمق می توانست احساس دیگری داشته باشد! خواستم خودم را به حماقت بزنم اما نمی توانستم و دوباره گفتم مگر بدتر از این هم ممکن است برایم اتفاق بیفتد! خودم را به حماقت نزده بودم و نمی خواستم خودم را گول بزنم، در آن لحظه واقعاً احساس می کردم بدتر از آن اتفاق اصلاً وجود ندارد. فکر کردن به اینکه بدتر از این وجود ندارد کمی تسکینم داد، از جایم بلند شدم و لنگان لنگان از خانه بیرون رفتم. نه می دانستم کجا می روم و نه می دانستم باید چکار کنم و نه اینکه آیا با آن حالی که داشتم اگر کاری پیدا کردم می توانم کار کنم. به اسکله رسیدم و کمی در آنجا پرسه زدم. آدم های زیادی آنجا بودند که به گوشه ای خزیده بودند و دراز کشیده بودند. از دیدن آنها که به نظر می رسید مثل من بیکار بودند برای لحظه ای خوشحال شدم چون دیگر خجالت نمی کشیدم من هم در گوشه ای دراز

بکشم، اما همین که نشستم و به اطرافم نگاه کردم و همه ی آن بیکارها را دیدم با خودم گفتم اگر همه ی این ها بیکار باشند، به این معناست که پیدا کردن کار غیرممکن است و با آن وضعیت بی پولی برای یک لقمه نان باید گدایی می کردم. باز هم ترس به سراغم آمد این احساس لعنتی انگار قرار نبود برای لحظه ای وجودم را رها کند. نمی دانم چرا هر چیزی با تکرار شدن عادی می شود اما احساس ترس و دلهره هر بار که به سراغم می آمدند قلبم را از جا می کَندند. اما چیزی باعث شد کمی امیدوار شوم، به چهره ها که نگاه کردم متوجه شدم اکثراً پیرمرد بودند، با خودم گفتم چون توانایی کار کردن نداشته اند بیکار مانده اند، پس ممکن است بتوانم کاری پیدا کنم. ولی دیدن آن همه پیرمرد بیکار و بیچاره این بار از زندگی ناامیدم کرد. آینده ی خودم را می دیدم که گرسنه، بی حال، ضعیف، ناتوان و فرسوده در گوشه ای لمیده و افتاده و فراموش شده بود! عاقبت من هم یکی از این ها می شدم و هیچ راه و چاره ای وجود نداشت که چیزی جز این اتفاق بیفتد. آن موقع فکر می کردم که اگر من به سن آن پیرمردها برسم و زندگی ام مانند آنها باشد حتماً خودم را خواهم کشت. آن پیرمردها در نظرم احمق جلوه می کردند، این حماقت هیچ گاه دست از سر انسان ها بر نخواهد داشت. برای چند نفس بیشتر کشیدن چرا باید اینقدر زجر کشید. از آنها هم متنفر بودم و هم دلم برایشان می سوخت. در ذهنم همه ی آنها را کُشتم و احساس می کردم با این کار هم آنها را از دست عذاب زندگی راحت می کردم و هم اینکه دیگر سرنوشت دلهره آور و دردناک خودم را جلو چشم هایم نمی دیدم. تا نزدیک غروب در آنجا دراز کشیدم. چند نفر غذاهایی در دست داشتند و در لبه ی اسکله نشستند و مشغول صحبت کردن و غذا خوردن شدند. خیلی گرسنه بودم و فقط به دهانشان نگاه می کردم و در ذهنم می گفتم کاش همه ی غذاها را نخورند! بعد از اینکه غذایشان را خوردند و از آنجا دور شدند، برخاستم و به جایی که آن چند نفر غذا خورده بودند رفتم. نشستم و تکه های نان و پس مانده ی غذایشان را با حرص و ولع خوردم. سپس برگشتم و دوباره دراز کشیدم. به آسمان نگاه می کردم که یاد حرف پیرمرد داخل کالسکه افتادم که گفت باید گرگ شوی اما برای مدتی قبل از گرگ شدن مجبوری گفتار باشی! معنای حرفهایش را فهمیدم، مثل گفتار سر پس مانده ی گرگ ها رفته بودم. اما من نمی توانستم خوی و رفتار گوسفندی خودم را رها کنم، سالها مانند گوسفند زندگی کرده بودم. دوباره یاد گوسفندها افتادم، با آنها زندگی بهتری داشتم، با گذشت زمان اوضاع برایم بدتر و بدتر شده بود. به چند روز پیش فکر می کردم که چقدر زندگی بی دغدغه ای داشتم و هیچ گاه پول برایم اهمیتی نداشت. اما در آن وضعیت تنها به پول فکر می کردم،

به پول نیاز داشتم. خودم را جایی کشانده بودم که نیازهایم بیشتر و پیچیده تر شده بودند. انسان ها هرچه به دنبال تأمین نیازهایشان هستند، نیازهای بیشتری برای خود ایجاد می کنند و دردناکتر آنکه به نیازهایشان وابسته می شوند. زندگی در میان انسان ها سخت تر و پیچیده تر از زندگی با گوسفندها بود؛ وقتی پول داری از ترس دزدیده شدن آنها با خیال راحت نمی توانی بخوابی و وقتی پول نداری این بار از گرسنگی نمی توانی به راحتی بخوابی! در همین فکرها بودم که به خواب رفتم.

صبح زود بیدار شدم، پشتم کمی سوزش داشت اما دیگر به شدت دیروز درد نداشتم، بدون آنکه بدانم به کجا می روم روی اسکله به راه افتادم. کشتی های زیادی در اسکله بودند و کارگران یا مشغول خالی کردن یا در حال بار زدن کشتی ها بودند. به این فکر می کردم آیا زندگی این کارگرها به زجری که می کشند، می ارزد یا خیر! ساعت ها کار می کردند برای مقدار پولی که تنها هزینه دو وعده غذای آن ها را بدهد. اگر غذای کم تر بخورند شاید بتوانند مقداری از دستمزدشان را پس انداز کنند اما با فعالیت سنگینی که داشتند چنین چیزی امکان نداشت و آنها به غذای بیشتری نیاز داشتند. از بیرون که به زندگی کارگرهای اسکله نگاه می کردم تنها چیزی که می دیدم بیهودگی بود، برای "هیچ" آنقدر زجر و زحمت می کشیدند، اگر بخواهند پول بیشتری به دست بیاورند باید بیشتر کار می کردند و کار بیشتر یعنی نیاز بیشتر به غذا و از طرفی برای غذای بیشتر باید پول بیشتری پرداخت می کردند، آنها همیشه در نقطه ی صفر در جا می زدند. به همین خاطر بود که روی اسکله با خیال راحت و بدون ترس از دزدها می خوابیدند. تنها برای آنکه مرگ خود را به تعویق بیندازند کار می کردند نه برای آنکه از زندگی لذت ببرند یا به دنبال آرامش باشند و یا با آن همه زجر و زحمت لاقط بتوانند نیازهای خانواده هایشان را برطرف کنند. بخاطر همین ناعدالتی و پول کم در مقابل کار زیاد، فرزندانشان از کودکی مجبور بودند کار کنند و زن هایشان در مزارع به سنگین ترین کارها مشغول بودند و عده ای هم به دام تن فروشی افتاده بودند. این زندگی ها چقدر بیهوده اند. آیا فلسفه ی آفرینش همین بیهوده زیستن و بیهوده زجر کشیدن تا لحظه ی مرگ است؟! در همین افکار غرق شده بودم که صدایی مرا از درون افکارم بیرون کشید. مردی با لباس های مرتب تری نسبت به کارگرها با دست به من اشاره کرد و با لحن طلبکارانه ای داد زد که بروم و با چند نفر دیگر گونی های گندم را بار کشتی کنیم. از لحن دستوری و آمرانه اش ناراحت شده بودم اما دنبال کار بودم و به کار نیاز داشتم. چند

ساعتی کار کردم و در آن چند ساعت متوجه شدم که در آن جا کارگران را الاغ و قاطر و یابو صدا می زدند و انگار بین یک کارگر و یک حیوان بارکش هیچ فرقی وجود نداشت. با آن همه فحش و توهین کارگرهای بیچاره سرشان را پایین می انداختند و حرفی نمی زدند. به اطرافم نگاه کردم و دوباره در توهم فرو رفتم و همه ی کسانی که آنجا بودم را به شکل گوسفند می دیدم. گوسفندها گونی هایی روی دوششان گذاشته بودند و گوسفندانی دیگر به آنها فحش می دادند. صدای فحشی که : مثل گوسفند آنجا ایستاده ای داری چه غلطی می کنی؛ از توهم بیرونم کشید. سرم را پایین انداختم و تا نزدیک غروب کار کردم. جالب این جا بود که در مدتی که مشغول کار بودم حتی یک لحظه هم به بیهودگی زندگی که تا قبل از شروع کار، در آن غرق شده بودم، فکر نکردم. بعد از آنکه کار تمام شد دستمزدم را گرفتم و با آن توانستم غذایی بخورم. به جای دیشبم برگشتم و دراز کشیدم. روز اول کارم بود و بدنم به این کارهای سنگین عادت نداشت به همین خاطر کمرم خیلی درد می کرد. به آسمان خیره شده بودم و به این فکر می کردم که انسان های بیچاره را به کارهای سنگین و درعین حال بی فایده و بیهوده، بدون دستمزد عادلانه، بدون هیچ ارزش و احترامی و حتی بدون جایی مناسب برای خوابیدنشان، مشغول کرده اند که فرصتی برای فکر کردن به بیهوده بودن زندگیشان نداشته باشند. شاید اگر فرصتی برای فکر کردن به ناعدالتی ها و تحقیر شدن های بی نتیجه داشتند، طغیان می کردند و شورشی به راه می انداختند و در صد گرفتن حق خود از جامعه ای که جزیی از آن بودند، برمی آمدند. در آنجا همه چیز را از کارگران گرفته بودند: ارزش، توان و انرژی جوانی، غرور و حتی اسم انسان را، و آنان را الاغ و یابو صدا می زدند. مطمئن بودم که جوانان و نوجوانان زیادی مثل من، بدون آنکه به بیهوده بودن زندگی خود پی ببرند، در آنجا پیر، ضعیف، فرسوده و از کارافتاده شده بودند. چشم هایم را بستم و آنقدر خسته بودم که خیلی زود به خواب رفتم. صبح روز بعد بیدار شدم و مشغول بار زدن گونی های گندم شدم. مدتی در آنجا کار کردم و مقداری پول پس انداز کرده بودم و آن را در دستمالی پیچیده و از زیر لباس هایم به دور کمرم بسته بودم که موقع خواب نتوانند آن را بدزدند. در این مدت یاد گرفته بودم که برای پس انداز کردن باید کمی گرسنگی کشید و غذای ارزانتر خورد. زنجیره ی اتفاقات بد مدتی بود که رهایم کرده بودند تا اینکه یک روز در داخل کشتی، گونی های گندمی که روی هم چیده شده بودند، سقوط کردند و من هرچه تلاش کردم فرار کنم بی فایده بود. یکی از پاهایم بین دو گونی گیر کرد و تعدادی از گونی ها روی پام افتادند و زیر آن همه بار و سنگینی استخوان پای راستم خرد شد. گونی ها را از رویم

برداشتند و مرا به بیمارستان بردند و همانطور با آن پای شکسته رهايم کردند و رفتند. در راهرو بیمارستان روی زمین افتاده بودم و از درد به خودم می پیچیدم اما پرستارها و دکترها با سرعت از کنارم رد می شدند و کسی توجهی به من نمی کرد. از درد چشم هایم سیاهی رفت و توهم همیشگی باز هم به سراغم آمد. خودم را گوسفند پاشکسته ای میدیدم که روی زمین افتاده بود و از درد به خود می پیچید و گوسفندهای دیگر لباس هایی سفید به تن داشتند و در هم می لولیدند. ناگهان یکی از گوسفندها از کنارم رد شد و پای شکسته ام را لگد کرد و درد شدید از توهم بیرونم کشید. به عقب برگشت و گفت: مثل گوسفند روی زمین پهن شده ای، از وسط راهرو برو کنار! خودم را روی زمین کشیدم و به دیواری تکیه دادم. یاد روزی افتادم که وارد شهر شده بودم و مغازه دار ابتدا با دیدن سر و وضع بهم ریخته و لباس های کثیف و کهنه و موهای ژولیده ام، از مغازه بیرونم انداخت اما با دیدن پول هایم رفتار و برخوردش عوض شد. فهمیدم که بیمارستان با مغازه ها هیچ فرقی ندارند و جایی برای کسب درآمد است نه مکانی برای رسیدگی به بیماران! فهمیدم پزشکی یک وظیفه نیست بلکه تنها یک شغل است و بدون پول حتی از بیمارستان هم بیرون انداخته می شوی. نمی دانم این پول لعنتی چیست که انسان و ارزش های انسانی را زیر پاهایش له کرده است. آن روز کسی چرا به چشم یک انسان به من نگاه نمی کرد؟ من هم عضوی از جامعه بودم، آنها پزشک بودند و من کارگر. جامعه به هر دوی ما نیاز دارد اما چرا ارزش یکی بسیار بیشتر از دیگری است؟! امثال من کارگر آن بیمارستان را ساخته بودند اما در آن حال جایی برای من کارگر در آن نبود. طوری با من رفتار می شد که انگار تنها من به جامعه نیاز دارم و جامعه هیچ نیازی به من ندارد و بود و نبودم هیچ فرقی نمی کند. آن قدر این طرد شدن از جامعه برای کارگرها فراگیر شده است که خودشان هم باور دارند جزئی از جامعه نیستند و هیچ وقت نمی خواهند وارد اجتماع شوند. دستم را زیر لباسم بردم و دستمالی که پول ها را در آن پیچیده بودم را از کمرم باز کردم. به خانمی که پشت میزی نشسته بود اشاره کردم و پول ها را به او نشان دادم. از پشت میز بلند شد و پرستاری را صدا کرد و مرا روی تختی بردند. پولهایم کافی نبود اما قبول کردند بستری ام کنند به شرط آنکه بعد از جراحی بقیه هزینه را پرداخت کنم. به دروغ گفتم حتماً بقیه پول را پرداخت خواهم کرد. مرا به اتاق عمل بردند وقتی به هوش آمدم خودم را با پای گچ گرفته، روی تخت دیدم. از لحظه ای که کاملاً هوشیار شده بودم فکرم تنها درگیر بقیه پولی بود که باید پرداخت می کردم. نصف شب با زحمت از روی تخت بلند شدم، عصایم را زیر بغلم گرفتم و از غفلت نگهبان استفاده کردم و از بیمارستان فرار

کردم. لنگان لنگان تا جاییکه توانستم از آنجا دور شدم و پای دیواری دراز کشیدم. دیگر به خوابیدن روی زمین و پای دیوارها عادت کرده بودم. ناخواسته اتفاقاتی که برایم افتاده بود در ذهنم مرور می شد. با خودم گفتم امکان ندارد اتفاقی بدتر از این برایم بیفتد، نه هیچ پولی داشتم و نه می توانستم کار کنم. هیچ فکر و تصمیمی نمی توانستم بگیرم و تنها مجبور بودم صبر کنم و خودم را به دست سرنوشت بسپارم. با پای شکسته و آن عصای زیر بغلم آنقدر دویده بودم که خسته و کوفته شده بودم. چشم هایم داشتند بسته می شدند که پیرمردی با لباس های کهنه و پاره و ریش بلند و کثیف و موهای ژولیده و بهم ریخته نزدیکم شد و کنارم دراز کشید. با خودش حرف می زد و فحش می داد: دیگر گدایی هم فایده ندارد، کسی دلش به رحم نمی آید، امروز به زحمت پول یک وعده غذا را کاسب بودم. بعد به من نگاه کرد و گفت: کدام خیابان کار می کنی؟

گفتم: تازه به اینجا آمده ام.

گفت: من هم تازه به این خیابان آمده ام، امروز که چیزی کاسب نشدم امیدوارم فردا بهتر باشد. تو اگه نقشت را خوب بازی کنی با این پای گچ گرفته و عصا میتونی کاسبی خوبی داشته باشی، گدایی تو این شهر از کارگری بهتر است، شاید درآمدش خوب نباشد اما در عوض کار سنگینی انجام نمی دهی. بهر حال مهم این است که از گرسنگی نمیریم هم کارگرها و هم گداها فقط برای زنده ماندن تلاش می کنند نه برای رسیدن به آرامش و داشتن یک زندگی انسانی!

گفتم: من تا به حال گدایی نکرده ام و نمی توانم دستم را جلوی کسی دراز کنم!

خندید و گفت: فردا که گرسنه شدی نه تنها دستت را جلو هر کسی دراز می کنی بلکه کفش های آنها را هم لیس می زنی که سکه ای به طرفت پرت کنند. وابستگی ما انسان ها به این جسم لعنتی تمام داشته ها و ارزش هایمان را بر باد داده است. زندگی بلایی سرمان آورده است که شرف و آبرویمان را با یک تکه نان معامله می کنیم. دختر من از فقر و گرسنگی تن خود را زیر لاشه ی متعفن و کثیف این و آن می انداخت، غرور، آبرو و حیثیت، ناموس و بکارت خودش را به خاطر این جسم لعنتی بر باد داد. از زیر شکم پول درآوردن و خرج شکم کردن کار بیهوده ی هزاران دختر مثل دختر من است، اما این جسم باعث شد خودش را خلاص کند. زندگی ما

مردمان فقیر کاملاً بیهوده است اما وابستگی شدیدی که ما به این جسم و ترس از مرگ باعث می شود تمام تناقضات را نادیده بگیریم. تن به پست ترین کارها می دهیم و برای زنده ماندن جسم تلاش می کنیم از طرفی همین کارها و تلاش ها جسم را عذاب می دهد و آن را فرسوده می سازد! ما به اشتباه فکر می کنیم که شکنجه کردن جسم، بهتر از مُردنِ جسم است. دخترم این را فهمیده بود و خودش را از بند این جسم لعنتی خلاص کرد اما من هنوز بیهوده در حال فرار از کرم هایی هستم که درنهایت روزی به این جسم بی ارزش خواهند رسید. برای کسانی که می دانند سرنوشت تاریکی دارند خودکشی عاقلانه ترین کار است و زمانیکه به انتهای مسیر سرنوشت که همان پیری است نزدیک می شوی خواهی دید که ابتدا و انتها برایت تفاوتی نداشته است و حتی شاید انتها تاریکتر از ابتدا بوده است و تلاش و امید برای ادامه دادن کاری بیهوده بوده است. ما احمق هستیم با آنکه می دانیم هیچ گاه یک زندگی انسانی نخواهیم داشت باز به تکرار تلاش های بیهوده ادامه می دهیم. پیرمرد دیگر ساکت شد و من آنقدر خسته بودم بدون آنکه به حرف هایش فکر کنم به خواب رفتم. صبح با صدای سکه ای که روی زمین افتاد از خواب بیدار شدم. بیدار شدم سکه ای را کنار خودم روی زمین دیدم، سکه را برداشتم و با خودم گفتم پیرمرد راست می گفت انگار گدایی هم کاسبی خوبی است. پیرمرد هم رفته بود و من آنجا تنها بودم. کارم را شروع کردم، اوایل خیلی برایم سخت بود که دستم را جلو کسی دراز کنم و از آه ناله کردن خجالت می کشیدم و زمانی که کسی سکه ای برایم پرت می کرد احساس حقارت می کردم و به زندگی که اینقدر بی رحم بود و غرور و شرافت را از من گرفته بود فحش می دادم اما بعد از چند روزی، دیگر به هیچ چیزی فکر نمی کردم و برایم کاملاً عادی شده بود و حتی مثل قبل که مدام فکر و خیال و توهم داشتم دیگر به هیچ چیزی فکر نمی کردم. آه و ناله می کردم و کمک می خواستم اما کارم را خوب بلد نبودم. نمی توانستم به خوبی نقش کسی که واقعا درد می کشد را بازی کنم. لحن و آهنگ صدایم به خوبی بازتاب درماندگی و بیچارگی ام نبود. روزهای اول گدایی درآمد خیلی کم بود اما بعد از مدتی که یاد گرفتم با چه حرف ها و چه کارهایی روی مردم تأثیر بگذارم به اندازه ی دو وعده غذای خوب کاسب می شدم! با اینکه مردم کمک می کردند با این حال از آنها متنفر بودم و هنگامی که خم می شدند تا سکه ای جلویم بندازند می خواستم گردنشان را بگیرم و گلویشان را با دندان پاره کنم. مدت زیادی به گدایی مشغول بودم، همه ی گداها و بی خانمان های آن منطقه را می شناختم. جالب اینجاست که گداها نه تنها از مردمی که صدقه می دادند بلکه از همدیگر هم متنفر بودند چرا که باعث کسادی

بازار هم می شدند اما به همدیگر نیاز داشتند چرا که با دیدن همدیگر احساس تنهایی نمی کردند و آنها هم گروه و طبقه ی خاصی بودند که از با هم بودن لذت می بردند. مدت زیادی بود که به گدایی مشغول بودم تا اینکه یک روز چند کالسکه از خیابان رد شدند، یکی از آنها نزدیک من ایستاد و چند نفر از آن پیاده شدند، زیر بازوهایم را گرفتند و سوار کالسکه کردند. وقتی سوار شدم چند نفر از گداهایی که می شناختم هم داخل کالسکه بودند از آنها پرسیدم که ما را کجا می برند؟ آنها هم نمی دانستند. کالسکه جلو کلیسا ایستاد و ما پیاده شدیم. کالسکه های زیادی آنجا بودند و گداهای بی خانمان ها از آنها پیاده می شدند. نزدیک صد نفر بودیم و وارد خانه ای که چسبیده به کلیسا بود شدیم. یک نفر پشت میزی نشسته بود و در دفتری اسم و مشخصات ما را یادداشت می کرد. بعد از آنکه اسم و مشخصات همه را یادداشت کردند، کشیش وارد شد و با کلمات و جمله های نامفهوم شروع به سخنرانی کرد، هیچ کسی به حرف هایش گوش نمی داد تنها پیچ پیچ می کردند و از هم می پرسیدند که قرار است با ما چکار کنند؟! بعد از آنکه سخنرانی نامفهومش به پایان رسید، گفت: صف بکشید تا به هرکدام یک دست لباس نو بدهیم و سپس برای استحمام به قسمتی که راهنمایی می شوید بروید و بعد از آن به سالن غذاخوری بیایید. برای گرفتن لباس ها از دست کشیش صف کشیدیم. چند نفر در کنار کشیش ایستاده بودند که لباس ها را به او می دادند و یک نفر پشت میز چیزهایی یادداشت می کرد و یک نفر دیگر با دوربینی در دست، مدام دور ما می چرخید و از ما و لحظه ی گرفتن لباس ها از دست کشیش عکس می گرفت. همه ی ما از اینکه چه اتفاقی افتاده که یک دفعه برای آن آقایان، مهم شده بودیم، تعجب کرده بودیم اما تنها گرفتن آن لباس ها برایمان مهم بود. لباس ها را از دست کشیش گرفتم و به قسمتی که مخصوص شستشو و استحمام بود رفتم، قبل از آنکه وارد شوم دو نفر بازویم گرفتند و به اتاق دیگری بردند و گچ پایم را باز کردند و دوباره مرا به قسمت استحمام راهنمایی کردند. تنم را شستم و لباس های نو را پوشیدم و وارد سالنی شدم که برای خوردن غذا میزهایی در آن چیده شده بود. کشیش در یک طرف سالن ایستاده بود و باز هم چند نفر کنارش ایستاده بودند و غذاها را به دستش می دادند و ما غذا را از دست او می گرفتیم و یک نفر همچنان مشغول عکس گرفتن بود. بعد از آنکه غذایم را خوردم، جوانی نزدیکم آمد و گفت: در اتاق پشتی با شما کار دارند.

دیگر از اتفاقاتی که برایم می افتاد تعجب نمی کردم، خودم را به دست اتفاقات سپرده بودم، وارد اتاق شدم. مرد میانسال خوشرویی با لباس مرتب و چهره ای تراشیده پشت میز نشسته بود و با دست اشاره کرد که روبرویش روی صندلی بنشینم و گفت: پسرم به نظر می رسد که به سنی رسیده ای که باید به این کشور خدمت کنی. چند روزی را مهمان ما هستی تا کارهای مربوط به اعزام به سرپازی و معرفی ات به پادگان انجام شوند. در این چند روز همه چیز، جای خواب و غذا در اختیار گذاشته می شود. گفتم: پس بقیه چه می شوند؟

گفت: برای سر و سامان دادن بی خانمان ها تصمیماتی گرفته شده و قرار است برای آنها جای خواب و کار مناسب فراهم شود.

هیچ وقت فکر نمی کردم کسی برای بی خانمان ها بخواهد کاری کند و حال و روز و زندگی آنها برای کسی مهم باشد، همیشه فکر می کردم ما بی خانمان ها حتی از خاطر خودمان هم فراموش شده ایم. از اینکه این همه سال به همه ی آدم ها بدبین بودم از خودم خجالت کشیدم و با خودم گفتم نباید هیچ وقت ناامید شد. وقتی از اتاق بیرون رفتم یکی از مسئولین آنجا اتاقی را نشانم داد که قرار بود چند روز را در آن سر کنم. کمی روی تخت دراز کشیدم، تا به حال در چنین جای راحتی نخوابیده بودم، به یاد خیابان ها و پای دیوارها و روی اسکله افتادم، بعد از سالها لبخندی رو لبم نشست و با خودم گفتم تمام آن روزها تمام شدند. بلند شدم و به داخل سالن رفتم که بقیه هم در آنجا بودند. پیرمردی که شب فرار از بیمارستان با او آشنا شده بودم را دیدم، پیشش رفتم و چون با اون سر و وضع تمیز و مرتب مرا نشناخت، گفتم که کی و کجا همدیگر را دیده ایم. کمی در باره ی اینکه آن شب به من گفته بود گرسنگی انسان را به هرکاری وادار می کند، صحبت کردیم.

به او گفتم: در اتاق از مردی شنیدم که قرار است به همه جای خواب و کار مناسبی بدهند! پیرمرد گفت: این حرف ها را باور نمی کنم، من تمام عمرم گدایی کرده ام و چنین چیزی ندیده ام، هیچ کس به فکر ما بدبخت های بیچاره نیست و تو حتماً اشتباه متوجه شده ای!

گفتم: با همین دو تا گوش خودم شنیدم، پرسیدم چرا ما را به اینجا آورده اند، گفت: تصمیم گرفته شده که همه ی بی خانمان ها ساماندهی شوند.

پیرمرد که تاحدودی حرف هایم را باور کرده بود و آثار خوشحال در چهره اش پیدا بود، گفت: باور کردنی نیست، به یک معجزه شبیه است، پیش از این همه ما را به چشم خوک هایی کثیف نگاه می کردند، مگر می شود دنیا یکباره تغییر کند! نمی دانم چه اتفاقی افتاده است که نگران حال ما شده اند و می خواهند با ما مثل انسان رفتار کنند. تأسف بار است، ببینید به چه حال و روزی دچار شده ایم که از دادن چیزهایی که حق مسلم ما بوده اند و آنها را از ما گرفته اند چنین خوشحال می شویم. چیزی که می گویی قرار است به ما بدهند، لطف نیست، معجزه نیست بلکه وظیفه کشور در قبال همه ی ماست اما چنان بلایی بر سرمان آورده اند که داشتن یک شغل مناسب و داشتن حداقل امکانات که جای خواب است را معجزه می نامیم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: هر چه هست، از این به بعد می توانی با شرافت زندگی کنی و درمورد سرنوشتت هم اشتباه می کردی که می گفتمی تاریک و تاریکتر می شود!

پیرمرد آهی کشید و گفت: کاش دخترم کمی بیشتر تحمل می کرد و این روز را می دید.

گفتم: مطمئن باش مرگ بهتر از این زندگی است حتی با داشتن شغل و جای خواب!

از پیرمرد جدا شدم و به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم، نمی توان گفتم حس خوبی داشتم، حس عجیبی داشتم. باور نمی کردم، کسی که با لباس های نو و تمیز روی آن تخت با تشک نرم، دراز کشیده است، من باشم. به یاد مادرم افتادم، دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم آنجا کنارم بود، محکم بغلم می کرد و در گوشم می گفت که دیگر هیچوقت تنهایی نمی گذارد. اشک هایم سرازیر شدند، صورتم را به بالش چسباندم و آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. دستی که به شانه ام خورد از خواب بیدارم کرد. چشم هایم را که باز کردم دیدم صبح شده بود و جوانی کنارم تخته بود، به آرامی گفتم: آماده شوید باید به کلیسا برویم. هیچ ذهنیتی درباره ی کلیسا و عبادت و دعا کردن نداشتم، پدرم با آنکه مذهبی بود اما چیزی از حرف ها و چیزهایی که می خواند را به خاطر نداشتم. با جوان وارد کلیسا شدم و روی یک صندلی در کنار جوان نشستم. جوان را نگاه می کردم که اگر کاری انجام دهم از او تقلید کنم. کشیش روبروی همه ایستاده بود و از روی کتابی چیزهایی می خواند و بقیه ساکت نشسته بودند. گاهی دستی به سر و سینه ی خود می کشیدند و گاهی چشم هایشان را می بستند زیر لب

چیزهایی را زمزمه می کردند. من هیچ کدام از آن حرکات را درک نمی کردم و با تعجب به اطرافم نگاه می کردم که باز هم توهم همیشگی به سراغم آمد. خودم را گوسفندی می دیدم در کنار گوسفندی دیگر و گوسفندهای زیادی کنار هم نشسته بودند و چیزی نشخوار می کردند و در روبروی همه گوسفند چاقی روی پاهایش ایستاده بود! دستی روی شانه ام گذاشته شد و از توهم بیرونم کشید. جوان به آرامی گفت: حواست کجاست، پدر دارد برای ما موعظه می گوید. گفتم: بله درست است، سپس رویم را به سمت کشیش برگرداندم و با دقت گوش دادم ببینم چیزی از حرف هایش متوجه می شوم. کشیش سرفه ای کرد و گفت: اوست که ما انسان ها را آفریده است و در هر لحظه و هر مکانی همراه ماست و ما را از گزند مصائب و بلاها و دشمنان محفوظ می دارد. اوست که زمین را گسترده است و به همه ی ما نعمت هایی داده است و اگر به کسی بیشتر از دیگری داده شده است، تنها خواست و اراده ی اوست. اوست که مصلحت ما را می داند و اگر مصیبتی بر ما وارد می شود، ایمان خود را از دست ندهید و آگاه باشید که حکمت او در آن مصیبت بوده است. اوست که همیشه یار و یاور ماست و در سختی و گرفتاری ها همواره دست یاری به سمت ما دراز می کند. ما باید دست های او را ببینیم و دست در دستش بگذاریم و از او غافل نشویم.

همه با هم " آمین " گفتند. من و جوان از کلیسا بیرون آمدیم و به اتاق برگشتیم و هردو روی تخت نشستیم. جوان شروع به حرف زدن کرد و گفت: من شاگرد پدر هستم. قرار است تا چند ماه دیگر به کلیسای دهکده ای در این نزدیکی معرفی شوم.

بدون آنکه به حرف هایش گوش بدهم، صحبتش را قطع کردم و گفتم: همه ی حرف های کشیش درباره ی "او" بود، "او" کیست؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: داری سربه سرم می گذاری!؟

گفتم: نه.. چرا سربه سرت بگذارم؟ مگر سؤالی بی معنی پرسیده ام!؟

گفت: کشیش در مورد خدا حرف می زد، مگر می شود این را ندانی!

گفتم: خدا دیگر کیست؟!

عصبانی شد و گفت: چرا مثل بی خدایان حرف می زنی!

گفتم: من در طول عمرم اسمی از خدا نشنیده ام، جاهایی که من بوده ام متأسفانه نه خدایی بوده است و نه اسمی از خدا! و برای اولین بار است که چنین اسمی می شنوم. خلاصه ی داستان زندگی ام را برایش تعریف کردم. لبخندی روی لب هایش نشست، لبخندی که احساس می کردم آن را از کشیش تقلید می کند. گفت: تو انسان بزرگوار و زجر کشیده ای هستی و قلب ساده و مهربان و پاکی داری.

برای اولین بار بود که چنین چیزهایی درباره ی خودم می شنیدم. اما چون تمام حرکات و حالات چهره و رفتار و حتی حرف هایی که می زد به نظرم مصنوعی و ساختگی بودند و همگی تقلیدی از حرکات و حالات و گفتار کشیش بودند، نمی توانستم حرف هایش را باور کنم.

گفتم: کشیش می گفت "او" که تو می گویی منظورش همان خداست، ما را آفریده است! این خدا کیست که بی اجازه ما را آفریده است و در این دنیای پر از رنج و درد و عذاب رها کرده است؟! چرا باید چنین کاری بکند مگر ما بازیچه ی دست او هستیم؟

کشیش جوان گفت: خدا به تو نعمت وجود داده است، تو را از نیستی به عالم هستی آورده است و این دنیا تنها یک کاروانسرا است که در آن توقف کوتاهی می کنی و توشه ای برای دنیا و زندگی ابدی و جاودانگی از آن بر می چینی، این زندگی هرچقدر دردناک و عذاب آور باشد نسبت به زندگی ابدی خیلی کوتاه تر از چیزی است که فکر می کنی و مهم آنجاست که در آرامش و راحتی یا در عذاب و شکنجه باشی!

گفتم: برای شما که در رفاه و آسایش بوده اید زندگی کوتاه است، هنوز در یک شب سرد روی زمین لخت خیابان خوابیده ای زیر گونی های سنگین نبوده ای، چندین روز با شکم گرسنه سر نکرده ای، در طویله و میان گوسفندان سالها زندگی نکرده ای تا بدانی چقد زندگی طولانی است. گذشته از این ها معنای زندگی ابدی را نمی فهمم! من از همین زندگی هم خسته شده ام، مگر زندگی ابدی هم وجود دارد؟!

گفت: بله، بعد از مرگ انسان ها نیست نمی شوند، مرگ تنها پایان زندگی دنیوی است و بعد از آن زندگی ابدی آغاز می شود جاییکه که دیگر خبری از مرگ نیست و برای کسانی که در این دنیا کار نیک کرده اند در آن دنیا همه جا سراسر زندگی و نعمت و آسایش و آرامش است. پس تو باید به زجرهایی که کشیده ای افتخار کنی، این زجرها و سختی ها کلید آرامش ابدی تو هستند.

حرف هایش برایم غیرقابل فهم و باور بودند. با خودم گفتم مگر می شود ما بمیریم و بعد دوباره زنده شویم. اگر قرار است دوباره زنده شویم دیگر چرا باید بمیریم!!

بحثم را ادامه دادم و گفتم: تکلیف زندگی ابدی کسی که نه تنها کار خوبی انجام نداده بلکه مرتکب کارهای زشت و بد هم شده، چیست؟

گفت: او در آن دنیا گرفتار عذاب الهی می شود و تا ابد در میان شعله های آتش دوزخ می سوزد!

گفتم: هیچ عدالتی در این نمی بینم؛ کسی که به من تجاوز کرد و پول هایم را دزدید به هیچ وجه نمی توان عدالت را در موردش برقرار کرد، اگر تا ابد در میان شعله های آتش بسوزد باز هم از نظر من عدالت اجرا نشده است. حتی در صورتی که خودم شخصاً همان بلاها را سرش بیآورم شاید کمی دلم خنک شود که از او انتقام گرفته ام اما باز هم جای زخم و لطمه ای که به غرور و شرافتم وارد کرده است را نمی توان کاملاً از بین برد و غرور و شرافتم هیچ گاه به من باز نمی گردد. خدا اگر قادر است مرا بعد از مرگ زنده کند و زندگی ابدی به من بدهد و آن دزد و متجاوز را عذاب و شکنجه دهد، پس می توانسته است که مانع از آن اتفاق شود که دیگر نیازی نباشد یکی عذاب و شکنجه ببیند و به دیگری پاداش و نعمت آرامش ابدی داده شود.

کشیش می گفت: او همیشه با ماست و ما را از مصیبت و بلاها محفوظ می دارد! پس چرا من هیچ گاه او را همراه خودم ندیدم؟ چرا صدها مصیبت و بدبختی و بلا سرم آمد و او هیچ گاه دستم را نگرفت؟ نمی دانم چرا نه تنها به من بلکه به تمام کسانی که در این مدت با آنها آشنا بوده ام، کمک نکرد. آن دست خدایی که کشیش درباره اش صحبت می کرد کجا بود زمانیکه خواهر و برادرم مردند، زمانیکه مادرم را از دست دادم، زمانیکه پدرم زن گرفت و من مجبور شدم از خانه فرار کنم، زمانیکه تنها برای یک لقمه نان، سالها در میان گوسفندان و در یک طویله ی

کثیف زندگی کردم، وقتی مردی به من تجاوز کرد و پول هایم را دزدید، وقتی پایم شکست و بعد از آن مجبور شدم گدایی کنم و حتی وقتی که پول های عمویم را دزدیدم دست خدا کجا بود که اجازه ندهد آن کار را بکنم؟! کشیش جوان گفت: خدا همان است که تو را به ما نشان داد تا تو را به اینجا بیاوریم و آب و غذا و لباس بدهیم که بتوانی بجای کف خیابان روی این تخت بخوابی!

گفتم: اگر خدا این است واقعاً خیلی کوتاه بین و ظاهرنگر است. من لباس و غذا از او نخواستم و نخواهم خواست، این لباس و غذا را از گدایی کردن هم می توانستم به دست بیاورم، بجای این لباس چرا مادرم را به من نداد، چرا پدر یا عموی خوبی به من نداد، چرا همسفر خوبی را با من همراه نکرد؟! من بجای لباس و غذای شما، کودکی ام را می خواهم، غرورم را می خواهم، شرافتم را می خواهم، انسان بودنم را می خواهم. چرا وقتی در بیمارستان روی زمین افتاده بودم خدا رحمی در دل پزشکان و پرستاران قرار نداد که از زمین بلندم کنند؟! این خدای تو قدرتش از پول هم کمتر است، پول هایم باعث شدند دستم را بگیرند. این خدای تو خدای کارگران اسکله، خدای گدایان و بی خانمان ها، خدای دختر بیچاره ی آن پیرمرد که از سنگینی تن های متعفن مردهای هوسران جان داد، خدای کودکانی که مشغول کارهای سنگین هستند، خدای زنانی که زیر آفتاب سوزان در مزارع کار می کنند و لطافت و زنانگی خود را از دست داده اند و خدای من که هیچ کس و هیچ پناه و تکیه گاهی ندارم، هم هست؟! یا فقط خدای شماست که مال و منال و پول و ثروت در اختیار دارید و با بخشندگی و غذا و لباس دادن به من و امثال من، آرامش ابدی را با او معامله می کنید. کشیش گفت: اگر به کسی بیشتر از دیگری داده شده حکمت اوست؟! اوست؟! اوست!؟

کشیش جوان گفت: بله همه ی ما انسان ها به یک نحوی در حال امتحان شدن هستیم، یکی با داشتن و یکی با نداشتن امتحان می شود.

گفتم: پس عدالت در صورتی برقرار می شود که من یک بار با داشتن و یک بار با نداشتن امتحان شوم، تا او ببیند که من اگر با نداشتن دزدی می کنم، با داشتن می بخشم!

کشیش جوان گفت: او از همه چیز آگاه است و مصلحت دیده است که تو با نداشتن و فقر امتحان شوی.

گفتم: اگر از درون من آگاه است پس امتحان کردنم بی معنی است، و اگر آگاه نیست و من اختیاراتی دارم و فقط مصلحت دیده است، پس برای قضاوت درباره ی اعمال من باید مصلحتی که برای من دیده است را نیز در نظر بگیرد، مصلحتی که همه چیز را تغییر داده است و قدرتش بیشتر از اختیار من بوده است! پس من هیچ گاه مصلحتش را نمی بخشم و اگر روزی او را ببینم خواهم گفت: اگر قدرت داری برای کاری که مجبور به انجامش بوده ام مرا شکنجه کنی، این را بدان که من هم هیچ گاه تو را نمی بخشم، اگر تو ما انسان ها را قضاوت می کنی، کسی هم باید باشد که بین من و تو را قضاوت کند و اگر کسی نباشد که کارهای تو را قضاوت کند، عدالت بی معنی است و وجود ندارد.

کشیش جوان با عصبانیت از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت: تو یک گمراه و منحرف و مرتد هستی، بدون آنکه شناختی از خداوند بزرگ داشته باشی کفر می گویی و از عدالت او ایراد می گیری. دیگر نمی خواهم با تو هم کلام شوم. این را گفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت و آن چند روزی که آنجا بودم دیگر او را ندیدم.

چند روزی را در آن اتاقی که در اختیارم گذاشته بودند سر کردم. تا آنکه جوانی به اتاقم آمد و مرا پیش همان مرد میانسال خوشرو برد. وارد اتاقش شدم، نامه ای را به دست داد و گفت: چند لحظه ی دیگر کالسکه ای می آید و شما را تا پادگانی که بیرون از شهر است، سوار می کند. این برگه را به همراه داشته باشید و آن را به فرمانده پادگان نشان بدهید. برگه را گرفتم و از ساختمان بیرون رفتم، بیرون روبروی کلیسا کمی منتظر ماندم تا کالسکه رسید، سوار شدم و به راه افتادم. کالسکه از خیابانی که مدت زیادی در آن گدایی کرده بودم رد می شد، بیرون را نگاه کردم و خودم را در گوشه گوشه ی خیابان می دیدم که آه و ناله می کردم و کمک می خواستم. نمی دانم چرا نه تنها هیچ حس بدی نداشتم بلکه دلم حتی برای خیابان هم تنگ شده بود. آن خیابان خاطرات سوخته ی دوره ای از زندگی تباه شده ی مرا در خود پنهان کرده بود و سنگفرش هایش مدتها تن کثیف و لاشه ی بدبوی مرا تحمل کرده بودند و فضایش پر بود از صدای زجرآور سکه هایی که روی زمین به سویم پرت می شدند. داشتم خاطراتم را در خیابان ورق می زدم، ناگهان چشمم به پیرمرد و چند نفر دیگر از گداهایی که می شناختم افتاد، از اینکه بجای کار کردن هنوز مشغول گدایی بودند تعجب کردم و برای لحظه ای فکر کردم که آنها دیگر به این کار عادت کرده اند. سرم را بیرون بردم و فریاد زدم: چرا باز هم اینجایی پیرمرد؟!

پیرمرد مرا دید، برایم دستی تکان داد، بعد دستش را لوله کرد و روی دهانش گذاشت و گفت: تمام آن حرف ها دروغ بود، فقط همان روز آنجا بودیم، بعد بیرونمان کردند. آنها فقط می خواستند ...

کالسکه دور شد و نتوانستم ادامه ی حرف های پیرمرد را متوجه شوم. نمی دانستم آنها فقط می خواستند که چکار کنند!

تا لحظه ای که کالسکه چی صدا زد: رسیدیم، فقط به این این فکر می کردم که چرا آن مرد میانسال که چهره ای خوشرو و به ظاهر آدم خوب و مهربانی بود، دروغ گفته بود. لبخندهای مصنوعی و رفتار و برخورد به ظاهر خوب، ابزاری برای جلب اعتماد و سواستفاده از آدم های ساده و امیدوار است. از کالسکه پیاده شدم و پشت درب ورودی پادگان، نامه را به دست سربازی دادم، با نامه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: فرمانده می خواهند شما را ببینند. سرباز تا ابتدای راهرویی راهنمایی ام کرد و با دست اتاق فرمانده را نشانم داد. از راهرو گذشتم و نزدیک در اتاق کمی مکث کردم، بعد در را باز کردم و هنوز وارد اتاق نشده بودم، یکی از داخل اتاق داد زد: گوسفند این جا طویله نیست! برو بیرون، اول در بزن بعد بیا داخل.

سریع بیرون رفتم، لحظه ای با خودم فکر کردم که از کجا می داند من در طویله زندگی کردم و چرا این آدم هم مرا گوسفند می بیند! در زدم، بعد از آنکه فرمانده اجازه داد وارد اتاق شدم و کنار در ایستادم. مردی قد بلند و چهارشانه با چهره ای خشن، موهای جوگندمی و ابروهای پهن و صورتی استخوانی، روی صندلی پشت میز نشسته بود. با صدای بلند گفت: از لحظه ای که وارد پادگان شدی سرباز محسوب می شوی و تمام قوانین و مقررات پادگان را رعایت می کنی. به هر اتفاقی که وارد می شوی ابتدا در می زنی. بعد از آنکه آموزش دیدی، با احترام نظامی وارد می شوی. این جا گردن فیل ها را هم می شکنیم، پس مواظب باش ادعای گردن کلفتی نکنی و تمام دستورات را به نحو احسن انجام می دهی. فعلا مرخص هستی، بیرون که رفتی، از اتاق ته راهرو وسایل و لباس هایت را تحویل بگیر و برو آسایشگاه امشب را استراحت کن. وسایلم را تحویل گرفتم و به آسایشگاه رفتم، تقریباً صد نفر سرباز بودند که با نگاهشان تا کنار تختی که مسئول آسایشگاه برایم در نظر گرفته بود، همراهی ام کردند. لباس هایم را پوشیدم، تختم را مرتب کردم و روی آن دراز کشیدم. چون هنوز با کسی آشنا نشده بودم تمام آن

روز را روی تخت بودم. صبح روز بعد بیدارمان کردند و به هر سربازی کاری محول شد. گروهی مشغول آب پاشی و جارو زدن محوطه، گروهی در حال تمیز کردن آسایشگاه، گروهی مشغول پاک کردن شیشه ها و پنجره ها بودند، من و چند سرباز دیگر هم مسئول شستن و تمیز کردن توالت ها شدیم، در تمام عمرم با آنکه کارهای بسیار سختی را انجام داده بودم و جاهای کثیفی زندگی کرده بودم اما چنین کار تهوع آوری برایم خیلی مشکل بود. با این حال از اینکه کارها به صورت گروهی انجام می شد و همگی چه فقیر و چه ثروتمند لباس های یکدست پوشیده بودیم و آنجا تنها جایی بود که با پولدارها و سرمایه دارها تفاوتی نداشتم، حس خوبی داشتم. بعد از نظافت برای خوردن صبحانه به سالن غذاخوری رفتیم. بعد از صبحانه آموزش های نظامی، باز و بسته کردن اسلحه، احترامات نظامی شروع شد و بعد از آن تیراندازی و نظافت اسلحه ها و درنهایت چند نفر برای نگرهبانی آن شب انتخاب شدند و بقیه به آسایشگاه برگشتیم. این کارها برنامه ی همیشگی ما بودند. چند روزی گذشت و من با چند نفر از سربازها دوست شده بودم، البته اهل صحبت کردن و گفتگو نبودم و بیشتر وقت ها بعد اینکه به آسایشگاه برمی گشتم روی تختم دراز می کشیدم و به اتفاقاتی که مرا به آنجا کشانده بودند فکر می کردم.

مدتی گذشت، یک روز صبح که با تکه های روزنامه مشغول پاک کردن شیشه های آسایشگاه بودم چشمم به عکس روی یکی از روزنامه ها افتاد، اصلاً باورم نمی شد، عکس من بود. لحظه ای که از دست کشیش غذا می گرفتم. نمی دانستم زیر آن عکس چه چیزهایی نوشته بودند، عکس را پاره کردم و نوشته ی زیر عکس را به یکی از سربازها که سواد داشت، دادم که برآیم بخواند.

نوشته بود: بودجه ای برای جمع آوری و سامان دهی گدایان و بی خانمان ها اختصاص داده شده است که با اقدامات صورت گرفته از طرف کشیش، تعداد دو هزار نفر بی خانمان سامان دهی و به آن ها لباس، جای خواب و شغل مناسب داده شد.

وقتی دوست سربازم این ها را می خواند از خشم دندان هایم را بهم فشار می دادم، به سنی رسیده بودم که طغیان کنم، دوست داشتم آن کشیش دزد را ببینم و گردنش را خرد کنم. به صد نفر یک وعده غذا و یک دست لباس دادند و از آنها عکس گرفتند که مدرکی داشته باشند برای بالا کشیدن بودجه ای که برای سامان دهی بی خانمان

های بیچاره اختصاص داده بودند. فهمیدم که پیرمرد می خواست همین را بگوید که آنها فقط می خواستند از لحظه ی دادن غذا و لباس به ما عکس بگیرند. فهمیدم کشیش های فاسد به حرف های خودشان درباره ی عذاب آن دنیا هیچ اعتقادی ندارند و این حرف ها تنها برای فریب ما مردمان ساده می زنند که راحتتر بتوانند دزدی کنند و کسی به آنها شک نکند.

از آن روز به بعد همیشه عصبی بودم و فضای یکنواخت، کارهای تکراری و لباس های یکدست سربازان عصبانیتم را بیشتر می کرد و دیگر تحمل دستورات فرمانده را نداشتم و از نظر من او هم انسان پست و خود فروخته ای بود که شرافت خود را به حکومت فروخته بود که در آن محیط خسته کننده و تکراری تمام توان و انرژی جوانی ما را بگیرد و ما را سرگرم کارهای بیهوده کند تا در بیرون از آن پادگان، عده ای اموال مردم بیچاره را غارت و حق و حقوق آنها را پایمال کنند. از آن روز به بعد نمی توانستم آنجا را تحمل کنم و همیشه به خاطر بی احترامی به فرمانده، سرپیچی از دستورات و توهین به ارزش هایی که نمی دانستم ارزش بودند یا بهانه ای برای گردن زدن مردم بیچاره، بازداشت می شدم. چندین مرتبه پیش دکتر روان شناسی فرستادیم تا حالت عصبی و افسردگی ام را درمان کند اما آن دکتر دیوانه بجای آنکه دارویی با تشخیص خودش به من بدهد، قرص هایی را کف دستش می گذاشت و از خودم می خواست یکی را انتخاب کنم و گاهی می گفت با آن همه افسردگی چرا خودکشی نمی کنم! کارها و حرف های آن دکتر بنظرم مسخره بودند به همین خاطر دیگر از رفتن پیش او هم امتناع می کردم. روزی یکی از سربازها که انگار از وضعیت یکنواخت و تکراری و کارهای بیهوده ای که انجام می دادیم خسته شده بود، بلند شد و به فرمانده گفت: این کارهای بیهوده و تکراری چه فایده دارند؟ هر روز آموزش های تکراری، تیراندازی، نگهبانی از اتاقک های داخل پادگان و نظافت، با این کارهای بیهوده دو سال از زندگی و جوانیمان هدر می رود، چرا بجای این کار نباید از ما جوانان در جایی استفاده شود که هم حرفه ای یاد بگیریم و هم دو سال برای مملکت منفعت و درآمد و یا تولیدی داشته باشیم؟

فرمانده با صدای بلند گفت: اکنون زمان صلح است و شما بایستی این آموزش ها را ببینید تا در صورت وقوع جنگ احتمالی بتوانید برای دفاع از کشورتان آمادگی لازم را داشته باشید و بتوانید اسلحه به دست بگیرید و

بجنگید. زمانی ما از شما دفاع کردیم و بخاطر شما نگهبانی دادیم، موظف هستید زمانش که فرا برسد شما از ما دفاع کنید. زمانی من نگهبان خانه ی شما بودم، زمانی شما باید نگهبان خانه ی من باشید. شما کجا بودید زمانیکه ما از کشور دفاع کردیم و اجازه ندادیم کشور به دست بیگانه بیفتد که اکنون شما مستعمره ی بیگانگان نباشید. این کارها الان از نظر شما بیهوده هستند اما زمانش که فرا برسد متوجه می شوید که به هیچ وجه بیهوده نبوده اند.

من که در هیچ گفتگویی نمی توانستم ساکت باشم، بلند شدم و گفتم: آقای فرمانده شما از چه چیزی دفاع کرده اید؟ از کارگران بیچاره، از بی خانمان ها، از کودکان گرسنه، از زنان آواره، از دختران تن فروش؟! شما اجازه ندادید کسی وارد این کشور شود برای آنکه این کشور سفره ی شما شده است، برای آنکه خودتان خون این مردم بیچاره را بمکید. سلطه ی کشورهای بیگانه بهتر از سلطه ی خودی است، لاقلاً با سلطه ی کشور بیگانه می دانیم که مستعمره ایم و دغدغه و درگیری ذهنی این را نداریم که خودی ها حقمان را پایمال کرده اند. در زندان کشور بیگانه بودن راحتتر از زندانی بودن در زندان های خودی است آن هم برای گفتن حقیقت.

وضعیت کنونی ما با کشوری که مستعمره است چه تفاوتی دارد؟ آیا رفاه، آسایش، زندگی، شادی و آزادی تنها حق آقازادگان و سران مملکت هستند یا حق همه ی مردم؟

در کجای دنیا کودکان کودکی، زنان زنانگی و لطافت، مردان مردانگی و شرافت، دختران باکره گی و ظرافت خود را از دست داده اند؟ در کجای دنیا همه چیز برعکس است، دزدان حکومت می کنند و دروغگویان کشیش می شوند؟ شما که برای برقراری امنیت جنگیدید آیا برای عدالت هم کاری کرده اید؟ جنگ، جنگ است، چه جنگ خارجی و امنیتی باشد چه جنگ داخلی و عدالتی! مردم در جنگ بمیرند بهتر از این است که در کشوری امن از بی عدالتی و بر اثر فقر و گرسنگی بمیرند. شما از ما دفاع نکرده اید از کسانی دفاع کرده اید که ماهیت و موجودیت و سرمایه و تمام داشته هایشان وابسته به این حکومت است، از کسانی دفاع کرده اید که در آرامش و با خیال راحت پول بیت المال را به جیب بزنند. ما کارگران و فقیران در هر صورت بار خودمان را بر دوش می کشیم چه

در همین کشور خودمان با سلطه ی خودی ها، چه با حکومت و سلطه ی بیگانگان. شما از ما دفاع نکرده اید بلکه باعث شده اید که با دست افراد خودی زنده به گور شویم.

بعد از گفتن این حرف ها، دوباره مرا به بازداشتگاه فرستادند و در غیاب من صورتجلسه ای تنظیم کرده بودند و آن را به بخش امنیت ملی فرستاده بودند. بعد از آنکه از بازداشتگاه بیرون آمدم جالب اینجا بود همان سربازی که من به حمایت از او بلند شده بودم و جواب فرمانده را داده بودم و سربازان دیگر از من دوری می کردند و فاصله می گرفتند و مرا مایه ی دردسر می دانستند. از آن پس فهمیدم که به هیچ کسی نباید هیچ امیدی داشت. فهمیدم از آن پس باید دهانم را ببندم و دیگر جفتک نندازم و یک زین قشنگ بر پشت خودم بگذارم که بهتر سواری بدهم. فهمیدم که چیزی که از ما می خواهند این است که بدون هیچ اعتراضی بهترین سواری را به آنها بدهیم و به این افتخار کنیم که کپل های مبارکشان را بر پشت مان می گذارند و این چنین ما را مورد لطف خود قرار می دهند! رفتم روی تختم دراز کشیدم که دوباره دچار همان توهم همیشگی شدم. گوسفندهایی روی تخت ها لم داده بودند، چند گوسفند بین تخت ها راه می رفتند، گوسفندی روی تختی مشغول نشخوار بود و آنجا به خودم نگاهی انداختم، من گوسفند نبودم، خودم بودم که خسته و ناامید روی تخت افتاده بودم. یکی با صدای بلند اسمم را صدا زد و از توهم بیرونم کشید. چند نفر آمده بودند که مرا ببینند. از آسایشگاه بیرون رفتم و در محوطه سه مرد هیكلی، درشت اندام و قد بلند با لباس های مرتب و یکدست و صورت های تراشیده منتظرم بودند. نزدیک شدند و بازوهایم را گرفتند و سوار کالسکه ای که پشت آسایشگاه بود کردند. داخل کالسکه دست هایم را از پشت بستند و کیسه ی سیاهی سرم کشیدند. وقتی کیسه را از روی سرم برداشتند خودم را روی یک صندلی روبروی میزی در یک اتاق نسبتاً تاریک دیدم. روبرویم پشت میز مردی سیاه پوست، قدبلند و لاغر اندام با آستین های بالا زده، نشسته بود. چهره ی بی اعتنائی داشت و هر از گاهی لبخند تلخی می زد. ریش کم پشتی زیر چانه داشت و چشم هایش انگار کمی از کاسه بیرون زده بود. آرنجش را روی میز گذاشت و گفت: پرونده ات را نگاه کردم؛ سواد نداری اما حرف هایی که چند روز پیش زده بودی حرف های یک شخص بی سواد نبوده اند و من فکر می کنم با احزاب و گروه هایی در ارتباط باشی. پس برای اینکه نه خودت را اذیت کنی و نه ما را، بگو با چه حزب و گروهی در ارتباطی؟ عضو حزب کمونیستی؟

گفتم: من تا به حال چنین اسمی را نشنیدم، من حتی نمی دانم جرم من چه بوده و چرا مرا به اینجا آورده اید؟! من تنها حرف هایی زده ام که هرکسی می تواند آنها را ببیند. نمی دانم چرا واقعیت های فجیعی که در اطراف ما اتفاق می افتند زمانیکه در قالب واژه و از زبان کسی بیان می شوند جرم حساب می شوند و آن شخص را مجرم می دانید و کسانی که باعث اتفاق افتادن آن فجایع می شوند را آزاد می گذارید. عجیب است که شما نسبت به خود اتفاقات بی تفاوت هستید اما به گفتنشان واکنش نشان می دهید! اتهامی که به من نسبت داده شده را می خواهم بدانم.

مرد سیاه پوست از روی صندلی بلند شد و به من نزدیک شد، خم شد و در گوشم گفت: هزاران نفر پیش از تو روی این صندلی نشسته اند و همه ی آنها مانند تو نمی دانستند این صندلی مخصوص کسانی است که اجازه ی سوال پرسیدن ندارند و تنها باید به سوالاتی که من می پرسم جواب دهند. انگیزش و تشویق سربازان به شورش علیه حکومت، تهدید امنیت ملی، توهین به مقامات دینی، تهمت و دزد خواندن مقامات دولتی، دروغ و شایعه پراکنی، اشاعه ی مرام و اصول کمونیستی تنها بخشی از اتهامات تو هستند.

گفتم: از چیزهایی که گفتید تنها معنای تهمت و توهین را فهمیدم که آن هم در صورتی معنا پیدا می کنند که من چیزی خلاف واقع و آنچه دیده ام گفته باشم اما من تمام چیزهایی که گفته ام را با چشم های خودم دیده ام.

مرد سیاهپوست خندید و گفت: پس می پذیری که چنین حرف هایی زده ای؟

گفتم: مگر چاره ای جز این دارم فکر نمی کنم در این جا و در جایگاه من، کسی جرأت داشته باشد چیزی را انکار کند حتی اگر بی گناه باشد.

گفت: حالا که به صحبت هایی که کرده ای اعتراف کردی، باید به ما بگویی با چه کسانی در ارتباط هستی و سردسته ی حزب یا گروهتان کیست؟

با عصبانیت گفتم: چند بار بگویم من چیزی نمی دانم.

یکی از پشت مشت محکمی به پشت سرم زد، گیج شدم و انگار گردنم تحمل سرم را نداشت، سرم به جلو خم شد، یکی سرم را بلند کرد و چند سیلی محکم به صورتم زد، خون از بینی و دهانم سرازیر شد. سطل آبی را از روبرو به صورتم زدند و آن لحظه کمی به خودم آمدم.

مرد سیاهپوست گفت: اگر عاقل باشی هرچه که می دانی را می گویی وگرنه مطمئن باش شکنجه می شوی و دست آخر اعتراف هم خواهی کرد.

آب و خونی که در دهانم بود را تف کردم و گفتم: من چیزی را از شما پنهان نمی کنم و چیزی نمی دانم. من خودم آن حرف ها را زدم و چیزهایی بودند که با چشم خودم دیده ام، شما هم اگر از این زیرزمین بیرون بروید و در خیابان ها قدم بزنید همان چیزهایی را می بینید که من دیده ام و گفته ام. اما شما می ترسید که بیرون بروید، شما تنها در توهم داشتن قدرت به سر می برید، ترس جزء لاینفک قدرت است. هر جا قدرت باشد ترس هم به همراه آن است. هیچ کسی تا به حال رییس جمهور را به تنهایی و در حال خرید در بازار، در حال خوردن غذایی در رستوران، در حال قدم زدن در کنار دریاچه، در حال یک گردش خانوادگی ندیده است چون می ترسد میان مردم بیاید. شما که دست های مرا بسته اید و با مشتی های قدرت به سر و صورت من می کوبید اگر بدون آنکه محافظی داشته باشید و بدون آنکه به عقب برگردید و پشت سر خودتان را نگاه کنید لحظه ای در خیابان قدم زدید، آن موقع می توانید دم از قدرت بزنید. شما می توانید مرا شکنجه دهید اما این نشانه ی قدرت شما نیست این نشانه ی ترس شما از من و امثال من است. شما به همراه من و امثال من در این زیرزمین زندانی هستید اما قدرتی که تنها در ذهن شماست چشم هایتان را کور کرده است و این واقعیت را نمی بینید که شما در اینجا حبس شده اید. تا کی می خواهید به شکنجه و زندانی کردن این آن ادامه دهید؟ حکومتی که بر پایه وحشت انداختن به دل مردم بنا شود و با شکنجه و زندانی کردن آنها ادامه یابد، دوام زیادی نمی آورد. اگر بودجه ی تمام زندانها و شکنجه گاه ها و تمام کسانی که در این اماکن مشغول به کار هستند و تنها با توحش و بی رحمی زندگی می کنند و همه ی آنان بیماران روانی آینده هستند، را برای رفاه و آسایش مردم هزینه کنند، الان من و شما بجای این زیرزمین و بجای اینکه مانند دشمنان خونی به هم نگاه کنیم، در کنار دریاچه از نسیم و آفتاب و از با

هم بودن لذت می بردیم. حکومت بجای ترویج عشق و همبستگی بین مردم و کارکنان دولت، به دنبال ایجاد شکاف عاطفی و شکاف اجتماعی و ترویج خشونت و توحش است.

در همین حال چند نفر به جانم افتادند و تا حد مرگ کتکم زدند، مرد سیاهپوست گفت: چیزی که من از آن لذت می برم این است که می دانم من شکنجه گر و تو شکنجه شونده هستی! آنقدر بزنی که نتواند حرف بزند.

بعد از شکنجه برگه هایی را آوردند و مجبورم کردند همه را امضاء کنم. پرونده ام را به دادگاه و خودم را به بازداشتگاه فرستادند. چندین بار به دادگاه احضار شدم و درنهایت به بیست و پنج سال زندان انفرادی محکوم شدم. زندان یک سیاه چاله بود با کف سنگی و در گوشه ای از آن چیزی شبیه توالت درست کرده بودند. خیلی تاریک بود و من همیشه فقط کنار در که روشنایی ضعیفی داشت می نشستم. نمی توانستم آنجا را تحمل کنم، داد و فریاد راه می انداختم و به زندان بان فحش می دادم و گاهی که دوست داشتم با کسی حرف بزنم از فحش دادن هایم پشیمان می شدم. نمی توانستم ثبات داشته باشم، کمی آرام می شدم و دوباره داد و فریاد راه می انداختم. همین باعث شد که بعد از مدتی به همراه غذا قرص قرمز رنگی به من بدهند. آن قرص نمی دانم چه قرصی بود ولی به دادم رسید، چون وقتی آن را می خوردم هر بار مرا وارد توهمی می کرد که دیگر احساس نمی کردم در زندان هستم اما وقتی می خوابیدم تأثیرش از بین می رفت. برای همین همیشه کنار در منتظر بودم موقع غذا شود که آن قرص را بدهند بخورم. با اینکه با هر بار خوردنش وارد توهم و دنیای جدیدی می شدم اما نمی دانم چرا همیشه لحظه ای که آن را می خوردم ابتدا خودم را به شکل میمونی می دیدم که می خواستم برای خوردن آب از درخت پایین بیایم اما می ترسیدم دو میمون دیگر که پایین بودند به من تجاوز کنند! اواخر سال های زندانم دیگر به همراه غذا قرصم را نمی دادند و همین باعث شد احساس کنم که مرده ام. دیگر لباسی هم برای پوشیدن نداشتم، لخت در زندان می گشتم و احساس می کردم مرده ام و درون قبرم هستم. هیچ حالت و احساسی وجود نداشت که به من حس زنده بودن بدهد، کاملاً باور کرده بودم که مرده ام. سالهای آخر زندانم را با احساس مرده بودنم، سر کردم. بعد از آزادی ام، احساس می کردم مرده ام و کسی مرا نمی بیند به همین خاطر لخت در خیابان ها می گشتم. برای مدتی با آن وضعیت در خیابان ها پرسه زدم تا آنکه چند نفر مرا از شهر

دور کردند و یک شب مرا به این کلبه آوردند و در این کلبه همچنان نمی دانستم واقعاً وجود دارم یا نه، مرده ام یا زنده، هستم یا نیستم.

.....

پیرمرد به این جای خاطراتش که رسید کمی مکث کرد و گفت: دیگر به بود و نبود، زنده و مرده بودنم، نمی خواهم فکر کنم البته بهتر است بگویم می خواهم کاری کنم که دیگر فکر نکنم، زندگی با این خاطرات غیرممکن است و بدتر از شکنجه هایی است که در طول زندگی ام دیده ام. یکی از قرص های سبز را از قوطی درآورد و در دهانش گذاشت.

"من" که تا آن لحظه سکوت کرده بود و به خاطرات پیرمرد گوش می داد از روی صندلی بلند شد و گفت: انگار تصمیم ات را گرفته ای، من هم می روم و دیگر بر نمی گردم، اگر تو نباشی آمدنم به اینجا بی معنی است.

"من" از کلبه بیرون رفت و پیرمرد از پنجره به او نگاه می کرد که آرام آرام در دل تاریکی محو و جزئی از تاریکی شد. پیرمرد چند قرص دیگر را در دهانش گذاشت و لیوان آب را سرکشید.

.....

صبح یک روز دل انگیز بهاری که آفتاب نور خود خود را بر پهنه ی دشت گسترده بود اتومبیلی از دور به کلبه نزدیک شد و کنار کلبه توقف کرد. مرد جوانی از آن پیاده شد و در دیگر اتومبیل را باز کرد و خانم جوانی با لبخند از آن پیاده شد و بازوی مرد جوان را گرفت و هردو به سمت کلبه ی قدیمی رفتند. علف های هرز روی پله های ورودی را پوشانده بودند و لولای بالایی در کنده شده بود و همین باعث شده بود که در کج شده و وارفته باشد. مرد جوان در را به آرامی کنار زد و وارد کلبه شد، خانم جوان بیرون از کلبه ماند اما می توانست داخل کلبه را ببیند. همه جا را گرد و خاک گرفته بود و روی قفسه ها و سقف کلبه تارهای عنکبوت تنیده شده بود. قسمتی از سقف خراب شده بود و باریکه ی نور غبارآلودی از آنجا وارد کلبه می شد. مرد جوان لحظه ای که وارد کلبه شده بود چشمش به اسکلت انسانی افتاد که کنار میز روی زمین افتاده بود و تنها جمجمه اش روی کاغذهای کهنه

ای روی میز بود، طوریکه که انگار کسی جمجمه را رویشان گذاشته بود که باد آنها را پراکنده نکند. مرد جوان نزدیک شد و به آرامی جمجمه را از روی کاغذها کنار زد و آنها را برداشت و گرد و خاک رویشان را فوت کرد. نوشته های روی کاغذها خیلی کم رنگ شده بودند اما هنوز قابل خواندن بودند. به داخل اتومبیل برگشتند و مرد جوان تعدادی از نوشته ها را به دست خانم داد و گفت: بنظرت چه کسی ممکن است اینها را نوشته باشد؟ یعنی ممکن است نویسنده همان اسکلتی باشد که آنجا افتاده بود؟!

خانم جوان گفت: ممکن است این ها را نوشته و بعد خودکشی کرده باشد!

مرد جوان گفت: جمجمه اش اندازه ی انسان بالغی نبود، اما یک بچه چطور می تواند چنین چیزهایی بنویسد! فکر می کنم هرکسی بوده به شدت زجر کشیده و یا کسی او را زجر داده است. این جا را نگاه کن، بنظرم این صفحه ی آخری بوده که نوشته است چون روی همه ی کاغذها بود:

ذهن بهترین شکنجه گاه برای انسان های ضعیفی است که در عالم بیرون و دنیای واقعی هیچ قدرتی ندارند.

می توان آن را که باعث و بانی مصیبت ها، بلاها، دردها و رنج ها و تمام فجایع تلخ زندگی خود می دانی، بدون هیچ ترس و واهمه و محدودیتی به درون ذهن خود بکشی و آن طور که خود می خواهی از او انتقام بگیری. می توانی وجود را از او بگیری و او را وارد دنیایی از شک و تردید کنی؛ تردید بودن یا نبودن، واقعیت یا توهم، زندگی یا مرگ.

می توانی واقعیت را پنهان کنی و او را درگیر توهمات کنی؛ توهم مرگ، توهم فراموشی، توهم نیستی، توهم فهمیدن حقیقت.

می توانی او را وارد دنیایی پر از ترس و وحشت کنی؛ ترس از اشتباه، ترس از انتخاب، ترس از زندگی.

می توانی او را وارد دنیایی کنی که خودش آن دنیا را برای تو ساخته است و به او درک تمام سختی ها، زجرها و بدبختی و دردها را بدهی و او را با درکی که به او بخشیده ای ذره ذره شکنجه کنی.

می توانی او را به گوسفندی تبدیل کنی که گوسفند بودن را درک کند و به او قدرت گفتن حقیقت را بدهی تا بفهمد در دنیایی که خود ساخته است گفتن حقیقت انسان را به سیاه چاله ی فراموشی می فرستد.

به او قدرت سرکشی و طغیان می دهی تا بفهمد عاقبت سرکشی برای گرفتن حق، چیزی جز به زندان تنهایی دچار شدن، نخواهد بود.

حتی می توانی او را چنان ضعیف کنی که برای یک سکه ی بی ارزش شرافتش را روی سنگفرش خیابان ها پهن کند. چنان ضعیفش می کنی که تنها شاهد رخ دادن اتفاقاتی باشد که سرنوشتش را رقم می زنند. چنان او را ضعیف می کنی و به او قدرت درک ضعیف بودن را می دهی که از درد اینکه سرنوشتش در دست خودش نیست و نمی تواند برای خودش تصمیم بگیرد، به خود بیچد.

می توانی مادرش را و تمام تکیه گاهش را از او بگیری تا بداند تمام کودکانی که مادرهایشان با دست های وحشی و بی رحم او کشته شده اند، چه دردهایی را تحمل کرده اند.

"پایان"